

از انتشارات مجله «نیما»

اقبال لاهوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او

نگارش
محببتی منبوی

طهران

دیماه ۱۳۲۷

در چنانچه مجلس چاپ شد



اقبال لاهوری

از اشعار مجله «نیما»

اقبال لاهوری

شاعر پارسی گوی پاکستان

بحث در احوال و افکار او

نگارش
محبی منوی

لهران

دیماه ۱۳۲۲

در چاپخانه مجلس چاپ شد

بیدلی گرفت اقبال رسید
بیدلان را نوبت حالی رسید
هیكلی گشت از سخنگوئی بپا
گفت «كَلَّ الصَّيْدُ فِي جَوْفِ الْفَرَا»
قرب حاضر خاصه اقبال گشت
واحدی کز صد هزاران برگذشت

ملك الشعرای بهار

مهرماه ۱۳۲۳

محمد اقبال لاهوری شاعر پارسی گوی پاکستان

سرود رفته باز آید ، که ناید ؟ پیامی از حجاز آید ، که ناید ؟
سر آمد روزگار این فقیری دگر دانای راز آید ، که ناید ؟

هشتمصد سالی زبان فارسی در خطّه هندوستان رواج و رونقی داشت، و چند قرنی زبان رسمی دربار پادشاهان آن بود، و شعرای بالنسبه خوب و مشهوری در هند بفارسی شعر گفتند، و انبوهی از گویندگان و نویسندگان ایران بهند سفر کردند، و کتابهای متعدّد نیز بنثر فارسی در هند نگارش یافت، و برخی از کتب هندی بامرشاهان آن سرزمین بزبان فارسی ترجمه شد، و اولین چاپ بسیاری از موارث ادبی ما از هند بدست ما رسید. جای دریغ و افسوس است که این ارتباط ادبی بین هند و ایران برقرار نماند، و درین صد ساله اخیر رشته علائق این دو قوم بایکدیگر بتدریج نازکتر و سست تر شد. و گمان میکنم این ضعف و فتوری که در علقه فیما بین پیش آمد بیشتر ناشی از قصور و نقص مآب بود، چه در حالی که در هندوستان میرزا اسدالله غالب و ملا طاهر غنی بفارسی شعر میگفتند، و شبلی نعمانی کتاب شعر العجم مینوشت، و عبیدی سهروردی صرف و نحو فارسی را مدّون میساخت، و پنجاه شصت نفر دیگر هم در هندوستان بنوشتن و شعر گفتن بفارسی و چاپ کردن کتب فارسی مشغول بودند، در ایران حتّی یک جلد کتاب هم درباره علوم یا تاریخ یا جغرافیا یا ادبیّات هندوستان منتشر نشد. ریاضی دانهای هند در اروپا شهرت دارند ولی در ایران کسی نامی از آنها نشنیده است، و دوتن از شعرای مهمّ هند را **بندرانات تاگور** و **محمد اقبال** جزء شعرا و فلاسفه عالم محسوب میشوند ولی ایرانیان را خبری از آنها نیست جز اینکه دوازده سیزده سال پیش **تاگور** بدعوت دولت ایران سفری بایران کرد و چند خطابه ایراد کرد و از یکی از کتب او هم ترجمه ناقصی بفارسی منتشر شد، و درباره **محمد اقبال** اگر اشتباه نکنم مقاله مختصری در یکی

از مجلات فارسی بطبع رسید که بیشتر آن خرده گیری بر الفاظ و ترکیبات فارسی او بود «
و گذشته از این مقاله نا آنجا که من اطلاع دارم در باب اقبال بفارسی فقط رساله مختصری
در ۴۶ صفحه چاپ شده است و آن هم صورت خطابه ایست که آقای سید محمد علی
داعی الاسلام در حیدر آباد دکن در شعبه جامعه معارف ایراد کرده بود ، و شاید کم
کسی در ایران این رساله را دیده باشد .

بیخبری و بی اطلاعی ما از آثار قلم و افکار و اشعار اقبال بعدیست که در سراسر
کتاب امثال و حکم آقای دهخدا يك بيت و يك سطر از گفته های او مندرج نیست
و حال آنکه از منظومات بسیاری از متشاعرین و قافیه بندگان خود ایران ابیات متعدد
که مضمون آنها هیچ نازگی هم ندارد بعنوان حکمت و مثل ثبت گردیده است . روزی
با یکی از دوستان از محمد اقبال و اشعار او سخن میگفتم ، یکی از آن آقایان
محترمی که جزیب گرفتن و بد گفتن از غالب مردم هنری و کاری ندارند ، و در کلیه
امور عالم هم خود را خبر و ذی رأی میدانند ، در میان سخن دويد و گفت « بله ، میدانم ،
همان کسی است که کتاب راحة الصدور را چاپ کرده است ! باو توضیح دادیم که
آن محمد اقبال که شاعر و فیلسوف بود با آن محمد اقبال که راحة الصدور محمد
راوندی را در لیدن و اخبار الدولة السلاجوقیه صدر الدین حسینی را در لاهور بطبع
رسانیده و در دانشگاه پنجاب استاد زبان فارسی است تفاوت دارد . بعد آن دوست من
از اشعار محمد اقبال این قطعه را خواند که :

ساحل افتاده گفت « گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد ، آه ، که من چیستم »
موج ز خود رفته ای تیز خرامیدو گفت « هستم اگر میروم ، گر نروم نیستم » .
دوست من گفت « بین چه مضمون خوبیست ، ساحل چون ساکن و بیکاره است
هیچست ، و موج چون دائم در جنب و جوش است موجود است ، اگر ترکیب الفاظش
قدری محکم تر و جمیل تر بود شعر بسیار بلندی میشد . » آن آقای محترم و صاحب ادعا
باز هم در میان کلامی که مربوط باو نبود دويد و گفت « نخیر ، خرامیدن بمعنی راه
رفتن بتأنی و آهستگی است ، و « تیز خرامید » اجتماع ضدین است و غلط است » .

من بی اختیار بیاد حکایت معروف افتادم که حضرت عیسی با حواریون از کنار مزبله دانی میگذشت سگی مرده بر سر خاکروبه ها افتاده بود که فساد بآن راه یافته بود و بوی عفونتش عابرین را زحمت میداد، حواریون لب بید گوئی گشودند، اما حضرت عیسی گفت ببینید چه دندانهای سفید قشنگی دارد.

انسان در انتقاد باید انصاف داشته باشد، اگر بدیها را میگوید خوبیها را هم بگوید، نه اینکه از هر چه بادوستان و بستگان خودش مربوط است تعریف بکند و سایرین را بالتمام بیادفحش و دشنام بگیرد. در امر نوشتن و شعر گفتن، نه باید چنان اسیر لفظ بود که بالمره از معنی چشم پوشید و بخاطر اینکه فلان کس نوشته است « برای اولین مرتبه » پا روی حق گذاشت و دیگر باو اجازه اظهار عقیده هم نداد، و نه باید بشیوه غالب نویسندگان و گویندگان فعلی ایران چنان از لفظ غفلت کرد که معنی نیز برشونده و خواننده مبهم و مجهول بماند.

در مورد محمد اقبال خیال میکنم که آقای داعی الاسلام بقاعده انصاف و اعتدال عمل کرده است. مهمترین جنبه شاعری اقبال معانی و مقاصد اوست، و چون در این رساله ای که برای معرفی او نوشته ام مقداری از اشعار او مندرج است لازم میدانم که قبلاً ذهن شما را متوجه این مطلب کنم که از قرن هشتم هجری ببعد بتدریج بین فارسی هندوستان و فارسی ایران تفاوتی پیدا شده است، و در هر يك از دو مملکت این زبان در خط خاصی سیر کرده و بنوعی تحوّل پذیرفته است. در تلفیق جمل شیوه هایی در قدیم الاّیام در زبان فارسی مرسوم بوده است که امروزه در ایران متروک شده است، ولی در هندوستان هنوز هم متداول است، مثل این مصراع اقبال: سرآمد روزگار این فقیری، که شبیه است باین عبارت کلیله و دمنه بهرام شاهی: و آن لذتی حقیر چنین غفلتی عظیم بدوراه داد، و من جمله ای شبیه باین در یکی از اشعار آقای ملک الشعرای بهار نیز دیده ام، ولی معمولاً هر گاه کلمه ای را بایا و وحدت بعد از « آن » یا « این » بیاوریم بعد از آن يك جمله توصیفی باید بیاید که با حرف « که » بموصوف مربوط شده باشد: این فقیری که دست بجانب مادر از کرده است...

همان طور که مابسیاری از کلمات عربی را بغیر از آن معنائی که در زبان عربی دارد بکار میبریم، و ترکها خیلی از کلمات فارسی و عربی را بمعنای دیگری استعمال میکنند، هندیها (و افغانها و تاجیکها) هم معنای عدّه زیادی از الفاظ فارسی و عربی را تغییر داده اند، و چه در اردو و چه در اشعاری که بفارسی میسر آیند الفاظی بکار میبرند که صورت آنها فارسی یا عربیست، ولی مفهومی که از آنها بذهن ما میآید بامفهومی که بذهن اهل هندوستان میآید اندک تفاوتی دارد. این اندازه تفاوت گاهی در کتابها و اشعاری نیز که در ولایات مختلف ایران نوشته و سروده شده است مشهود میشود، چنانکه در عصر غزنویان و سلجوقیان کتابی که در قم نوشته میشد با شعری که در اصفهان سروده میشد، و شعری که در طوس گفته میشد با کتابی که در هرات تصنیف میشد، از حیث استعمال کلمات و معنای برخی از الفاظ قدری متفاوت بود. در هندوستان و افغانستان و تاجیکستان، خصوصاً در این صد و پنجاه ساله اخیر دامنه این تفاوت بتدریج وسیعتر نیز شده است، و حتی اینک برخی از کلمات که در ایران جزء الفاظ عامیانه محسوب میشود و در شعر حسابی استعمال نمیشود در هندوستان لغت فصیح ادبی شمرده میشود.

از این گذشته اقبال برای بیان معانی و مقاصد خود گاهی محتاج الفاظی شده است که در فارسی وجود نداشته و یا اینک او پیدا نکرده است، و بناچار یکی از الفاظ معمولی و متداول فارسی را گرفته، و از طریق مجاز و توسّع بمعنائی که در نظر داشته است بکار برده، مثل لفظ **خودی** که بعدها در معنی و مفهوم آن بحث خواهیم کرد. بهر حالت این را همواره باید در نظر داشت که محمد اقبال اردو زبان بوده، و در پنجاب نشو و نما کرده بوده، و پیش استادانی که فارسی زبان نبوده اند درس فارسی خوانده، و آشنائی او با زبان فارسی از راه کتب شعرا و نویسندگان هندوستان و گویندگان قدیم ایران بوده، و هرگز یا بایران نگذاشته است، و از آنچه در عصر او در ایران نوشته و منتشر شده است شاید چیزی ندیده و نخوانده باشد، و بواسطه اینک شاعر بزرگ و گوینده قادرست باید او را محقّ و مجاز بدانیم که بعضی تصرفات در کلماتی که برای ادای مقاصد خود بکار میبرد بنماید، و بجای آنکه الفاظ و تعبیرات او را

مورد عیجیوئی و خرده گیری قرار دهیم باید نمون باشیم که این شاعر بزرگ که زبان مادریش اردو بوده است زبان فارسی را وسیله بیان مقاصد فلسفی و علمی خود و افکار بلند شاعرانه خود کرده است. خواهید گفت که «خوب» این اقبال اصلا که بود و چه بود؟ - حالا خدمتتان عرض میکنم.

اگر از احوال و وقایع زندگی او میخوانید در ۲۲ فوریه ۱۸۷۳ مطابق ۲۴ ذی الحجه ۱۲۸۹ هجری قمری در بلده سیالکوت (۱) از بلاد پنجاب نزدیک شهر چناب متولد شد. اجداد او از برهنه های کشمیر بودند، و دو قرن و کسری میشود که خانواده او مسلمان شده اند، و میگویند که پدرش شیخ نور محمد مثل غالب اهل کشمیر درویش مشرب بود. محمد اقبال در بلده سیالکوت بسن رشد و تمیز رسیده علوم دینی و دنیوی فرا گرفت، سپس بلاهور رفته در مدرسه عالی دولتی درس خواند، و از اساتذۀ او مولانا حسن و پروفیسر آرنلد (۲) انگلیسی را نام برده اند. در لاهور موضوع مخصوص تحصیلات او فلسفه بود، و بعد از ختم تحصیلات آن مدرسه بفرنگستان رفت و مدت سه چهار سال ابتدا در کیمبرج، و بعد در هایدلبرگ و مونیخ، فلسفه و حکمت مشرق و مغرب را فرامیگرفت، و رساله ای بانگلیسی در موضوع «تحول علم ماوراء الطبیعه در ایران» نوشت که چاپ شده است. از فلاسفه و شعرا و نویسندگان اروپای جدید کسانی که از همه بیشتر نظر او را جلب کردند و در خاطرش تأثیر کردند لاک (۳) و اوگوست کنت (۴) و شوپنهاور (۵) و نیچه (۶) و هگل (۷) و انیشتاین (۸) و گوته (۹) و تولستوی (۱۰) را باید نام برد، که بابعضی از آنها شدیداً مخالف شد و افکارشان را مورد طعن قرار داد. چون از راه استعداد شاعر عارفی بود و از راه تربیت حکیم فیلسوفی شد از میان شعرای ایران هم بیشتر با آنها انس گرفت که متناسب با ذوق و فکرش بودند، و بالخصوص مثنوی مولوی را تتبع کرد، که درباره آن میگوید:

هست قرآن در زبان پهلوی.

«مثنوی مولوی معنوی»

-
- (۱) Sialkot. (۲) Sir T.W. Arnold. (۳) John Lock.
 (۴) Auguste Comte. (۵) Schopenhauer. (۶) Nietzsche.
 (۷) G. W. F. Hegel. (۸) Einstein, (۹) Goethe.
 (۱۰) Tolstoi.

پس از آنکه تحصیلاتش در اروپا پایان رسید پنجاب برگشت و گفتن و نوشتن شعر و اثر را وسیلهٔ بیدار کردن هموطنان خود و سایر مسلمین عالم ساخت و سعی کرد که مسلمین را بکار و کوشش وادارد و با یکدیگر متحد سازد و پایهٔ معاش و تمدن ایشان را بالا ببرد. در عهد جوانی بار دو مقالانی نوشته بود و اشعاری گفته بود. اما همینکه با زبان فارسی بهتر آشنا شد این زبان را واسطهٔ ایراد مقاصد خود ساخت و بتدریج بجائی رسید که دیگر اردو را برای ادای معانی و اندیشه های خود هم ضعیف و هم کوچک تشخیص داد. میخواست مطالب او را بقول خود او تمام «عجم» یعنی مسلمین هندوستان و افغانستان و ایران و تاجیکستان و ترکیه بشنوند و بخوانند؛ و در زبان فارسی هم قدرت تام و تمام حاصل کرده بود بنابراین فارسی را برای شعر گفتن اختیار کرد و شعر گفتن بار دو را بالمره ترك کرد. اما در اواخر عمر باصرار بعضی از دوستان باز جسته جسته اشعار اردو نیز میگفت. مجموعه های اشعار فارسی او که مشتمل بر مبالغی قطعه و دو بیتی و رباعی و غزل و مثنوی و قصیده است از این قرار است: اسرار خودی (۱۹۱۵)، رموز بیخودی (۱۹۱۶) - زبور عجم بضمیمهٔ گلشن راز جدید، پیام مشرق (۱۹۲۳)، جاوید نامه (۱۹۳۲)، مسافر بضمیمهٔ «پس چه باید کردای اقوام مشرق؟» (۱۹۳۴) - در ۱۹۲۴ مجموعه ای از اشعار اردوی خود منتشر کرد موسوم به «بانگ درا» محتوی اشعاری که قبل از سفر بفرنگ، و در مدت اقامت در فرنگستان (از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ میلادی) و پس از بازگشت پنجاب سروده بود. همینکه دوباره شعر گفتن بار دو را پیش گرفت دو مجموعهٔ دیگر منتشر کرد بنام «بال جبریل» و «ضرب کلیم». مجموعهٔ دیگری با اسم **ارمغان حجاز** بعد از فوت او منتشر شد که يك ربع آن بار دو و باقی بفارسی است. از این کتب «اسرار خودی» با انگلیسی هم ترجمه شده است (مترجم آن مرحوم پروفیسور نیکلسن بود که مثنوی مولوی را نیز ترجمه کرده است)، و علاوه بر کتاب راجع بماوراء الطبیعهٔ ایرانیان کتابی دیگر خود اقبال بزبان انگلیسی نوشت موسوم به «تجدید بنای الهیات اسلامیّه»، و بعضی خطابه ها و مقالات نیز با انگلیسی و اردو از او منتشر شده است. اقبال در شصت و سه سالگی در

روز ۲۱ آوریل ۱۹۳۸ (برابر آخر فروردین ماه یا اول اردیبهشت ماه ۱۳۱۷) یعنی شانزده ماهی قبل از شروع جنگ عالمگیر اخیر فوت شد. انجمنی که برای بنای یادگاری بنام او تشکیل شد مرکب از رجال مسلمان و هندو و عیسوی بود، و کتابخانه‌ای باسم کتابخانه اقبال تأسیس کردند که منضم کتابخانه عمومی پنجاب است.



من تا وقتی که تألیفات و تصنیفات محمد اقبال را نخوانده بودم نمیدانستم که چرا مسلمین هند درباره او این اندازه غلو و مبالغه میکنند، اما اکنون که بازادگان طبع او آشنا شده‌ام عقیده ایشان را موجه می‌بینم، بعبارة آخری مبالغه نیست، آنچه درباره او معتقدند بجاست. اقبال شاعر قادر و حکیم بلند فکری بود که خود او اهل کار و کوشش و زندگی بود، و میخواست که دیگران را نیز بکار و کوشش وادارد. و از معنای زندگی گانی حقیقی مستحضر سازد، و قوت کلام و نفوذ سخن او جدی بود که بی آنکه ادعای رسالت کرده باشد امروزه میلیونها نفر از مسلمین هند بی آنکه او را فرستاده خدا بدانند نسبت باو احترامی دارند که پیروان يك نبی ملهم و پیغمبر صاحب کتاب نسبت باو دارند، و مقدار زیادی از شور و شوق اهل هند با آزادی، و سعی مسلمین هند در راه تشکیل يك دولت اسلامی درهند، بر اثر تعلیمات سیاسی محمد اقبال بود. وقتی که در همه جنبه های مختلف زندگی گانی او مینگریم می بینم در ایران مسلمانها هیچکس در این یکصد ساله اخیر نداشته ایم که من حیث المجموع با محمد اقبال قابل قیاس باشد، و شاید مالك دیگر مشرق نیز از این حیث نظیر ما باشند، من نمیدانم.

مطلب اینست که محمد اقبال يك شاعر بزرگ عادی نبود. شاعری بود که علوم و فضایل عصر خود را فرا گرفته بود، و هم بزبان خود و هم بزبان بیگانه ای بخوبی شعر میگفت و هم بزبانی از زبانهای اروپائی که انگلیسی باشد کتب دقیق علمی و فلسفی مینوشت، درحالی که شغل و پیشه او هم و کالت عدلیه بود در اجتماعات و زودخوردهای سیاسی نیز شرکت میکرد، و فلسفه یا طریقه زندگی گانی عملی خاصی هم بنا نهاده بود که مردم را بدان دعوت میکرد، و پیروان و معتقدین زیادی نیز بهم

زده بود. درباره او و کتب او و عقاید و تعلیمات او چندین کتاب بانگلیسی نوشته شده است که من هفت هشت تائی از آنها را دیده و خوانده ام، و لابد چند برابر آن هم کتب بهندی تألیف شده است که من از آنها خبری ندارم.

عرض کردم که غالب اشعار او بفارسی بود، و باین جهت گاهی مورد عتاب و کله هموطنان خود میشد، ولی او باین اعتراض جواب داده است. پیش از او غالب کشمیری گفته بود اشعار اردوی من در حکم طرح و بیرنگ است و نقشهای عمده من اشعار است که بفارسی گفته ام:

«فارسی بین تابینی نقشهای رنگ رنگ بگذرا از مجموعه اردو که بیرنگ نیست»
و اقبال میگوید

ماہ نسو باشم تھی پیمانہ ام،	ہندیم، از پارسی بیگانه ام،
طرز گفتار دری شیرین تر است	گرچہ ہندی در عذوبت شگراست
خامہ من شاخ نخل طور گشت	فکر من از جلوہ اش مسحور گشت
در خورد با فطرت اندیشہ ام.	پارسی، از رفعت اندیشہ ام

ولی شعر را وسیله پیش بردن مقصودی کرده بود، که انگیزختن مردم و جمع کردن و متحد کردن ایشان در زیر لوای يك فکر و مرام اساسی باشد:

نغمہ کجا و من کجا؟ ساز سخن بہانہ ایست:

سوی قطار میکشم ناقۃ بسی زمام را.

در ابتدای کار ہم خود را مصروف بیدار کردن ہندیان و آگاه کردن آنها از نعمت آزادی و ترغیب آنها بہ بر انداختن یوغ اطاعت و اسارت میکرد، اما بتدریج باین فکر رسید کہ بین مسلمین ہند و ہندو مذهبیان ہند اتفاق و اتحاد ممکن نیست. در دسامبر ۱۹۳۰ کہ «جامعۃ مسلمین تمام ہند» در اللہ آباد کنفرانس مهمی داشت او را بریاست تعیین کردند، و او نطقی بانگلیسی ایراد کرد کہ بطبع رسیدہ است و خلاصہ آن اینست کہ اقوام و ملل جدا گانہ ای کہ مسلمان شدہ اند باید فکر ملیت را از خاطر دور کنند، و وحدت دینی را ملاک تاسیس جامعہ سازند، و در ہندوستان نمیتوان توقع داشت کہ ہندو و مسلم با اتفاق و اتحاد باقی بمانند پس باید ہند را بدو قسمت

مسلم و هندو تجزیه کرد. این اساس اعتقاد سیاسی او بود، و از وقتی که باین عقیده گرویده بود در همه شکایات و ناله ها و دعوت های خود خطابش بکلیه مسلمین بود، و بهبود احوال اقوام مسلمان و آزاد شدن ایشان را از حیل و تعدی اروپائیان مطمح نظر ساخته بود. در ساقینامه ای که در نشاط باغ کشمیر نوشته است میگوید:

نبینی که از کاشغر تا بکاشان همان يك نوا بالدا زهر دیاری
ز چشم امیر بخت آن اشک نابی که تأثیر او گل دماند ز خاری
و از ساقی خواهش میکنند که قطره ای از آن باده جان فروز بر مرد کشیری
(یعنی کشمیری) بریزد:

کشیری که با بندگی خو گرفته بتی میتراشد ز سنگ مزاری،
ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری،
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه تار تازی،
نه در دیده او فروغ نگاهی نه در سینه او دل بیقراری،
از آن می فشان قطره ای بر کشیری که خاکسترش آفریند شراری،
یعنی که مثل مرغ فنیکس از میان خاکستر مردگان نیاکانش بیرون بیاید.
البته بواسطه اینکه کشمیر سر زمین اجداد او و مورد علاقه خاص او بود مکرر در اشعار خود از جمال و زیبایی آن و از احوال زار مردم آن سخن میراند. در همین ساقینامه میگوید:

چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی که می آید از خلوت شاخساری!
بتن جان، بجان آرزو، زنده گردد ز آوای ساری، ز بانگ هزاری
نواهای مرغ بلند آشیانی در آمیخت با نغمه جویباری
تو گوئی که یزدان بهشت برین را نهادست در دامن کوهساری
که تارحمش آدمی زادگان را رها سازد از محنت انتظاری.
چه خواهم درین گلستان گرنخواهم شرابی، کتابی، ربابی، نگاری؟
و در جای دیگر گوید:

رخت بکاشمر گشا کوه وتل و دمن نگر
 باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
 زخمه بتار ساز زن باده بسا تکین بریز
 دختر کی برهنی لاله رخی سمن بری
 سبزه جهان جهان بین لاله چمن چمن نگر
 صاصل و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
 قافله بهار را انجمن انجمن نگر
 چشم بروی او گشا باز بنخوشتن نگر
 و در این اشعار در عین اینکه بحال خطه کشمیر داسوزی میکند اظهار امیدواری
 میکند که روزی مردم آن سر بلند کنند ، و بجامعه ملل در ژنو شکایت میکند که
 بداد مردم این سامان برسید :

جان زاهل خطه سوزد چون سبند
 زیرک و دراک و خوشگل ملتی است
 ساغرش غلطنده اندر خون اوست
 از خودی تا بی نصیب افتاده است
 دستمزد او بدست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام
 تا پنداری که بودست اینچنین ،
 در زمانی صف شکن هم بوده است ،
 کوههای خنگسار او نگر
 کوه و دریا و غروب آفتاب
 با نسیم آواره بودم در نشاط
 مرغکی میگفت اندر شاخسار
 ناله پرسوز آن مرغ سحر
 تا یکی دیوانه دیدم در خروش
 « بگذر زما و ناله مستانه ای مجوی
 گفتمی که « شبنم از ورق لاله میچکد » ؟

خیزد از دل ناله های درد مند
 در جهان تر دستی او آیتی است
 در نی من ناله از مضمون اوست
 در دیار خود غریب افتاده است
 ماهی رودش بشست دیگران
 کار او ناخوب و بی اندام و خام .
 جبهه راهواره سودست اینچنین ؛
 چیره و جانباز و پر دم بوده است .
 آتشین دست چنار او نگر
 من خدا را دیدم آنجا بی حجاب !
 « بشنوا زنی » میسرودم در نشاط
 « با پیشیزی می نیرزد این بهار »
 داد جانم را تب و تاب دگر
 آنکه برداز من متاع صبر و هوش ؛
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
 غافل دلیست این که بگرید کنار جوی .

باد صبا، اگر به جنیوا گذر کنی حرفی زما بمجلس اقوام باز گوی :

دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند

قومی فروختند و چه ارزان فروختند ! »

بعد از این يك درجه بالاتر می‌رود و شكوه و ناله‌او راجع به هندوستان میشود :

شبی بمیکده خوش گفت پیر زنده دلی « بهر زمانه خلیل است و آتش نمرود »

چه نقشها که بستم بکار گاه حیات چه رفتنی که نرفت و چه بودنی که نبود !

بخاك همد نوای حیات بسی اثر است که مرده زنده نگردد ز نغمه داود . »

ولیکن هر چند چنین باشد بیکار نباید نشست :

بخوا بر فته جوانان و مرده دل پیران نصیب سینه کس آه صبحگاهی نیست

باین بهانه بدشت طلب زیبا منشین که در زمانه ما آشنای راهی نیست (۱)

بیا که دامن اقبال را بدست آریم که اوز خرقة فروشان خانقاهی نیست

و در ضمن سیاحت فلک زحل ، ارواح رذیله ای را می بیند که با ملك و ملت

غدر و خیانت کرده اند و دوزخ ایشان را قبول نکرده است ، از آن جمله میر جعفر

بنگالی که بمؤاب سراج الدوله خیانت کرد و صادق دکنی که به تیپو سلطان غدر

کرد و اعمال ایشان بود که منشأ اسارت هندوستان شد ، باین مناسبت میگوید :

می ندانی خطه هندوستان آن عزیز خاطر صاحب‌دلان

(خطه ای هر جلوه اش گیتی فروز در میان خاك و خون غلطد هنوز)

در گالش تخم غلامی را که کشت ؟ - این همه کردار آن ارواح زشت .

و روح هندوستان ناله میکند که :

شمع جان افسرد در قانونس هند هندیان بیگانه از ناموس هند

مردك نا مجرم از اسرار خویش زخمه خود کم زند بر تار خویش

بر زمان رفته میبندد نظر از تش افسرده میسوزد جگر

بندها بر دست و پای من ازوست ناله های نا رسای من ازوست

خویشتم را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته

(۱) یعنی باین بهانه که در این زمان راهنمایی نیست نباید از طلب فرو نشست .

آدمیت از وجودش درد مند عصر نو از پاك و ناپا كش نژند
 كی شب هندوستان آید بروز؟ مرد جعفر، روح او زنده هنوز
 این سیر تدریجی از محبت کشمیر و هندوستان شاعر را بمرحله اتحاد اسلام
 میرساند. توقع او اینست که همه ساکنین ممالك اسلامی و مسلمانان هندوستان پشت
 پشت یکدیگر بدهند و در قبال مخالفین خود بالاجماع مقاومت نمایند. اختلاف اصل
 و نژاد و مملکت را بکناری بگذارند و در زیر لوای توحید و نبوت مجتمع شوند، زیرا
 که دین مهمتر از وطن است، و ملیت منوط بآب و خاک نیست:

عجم هنوز نداند رسوم دین، ورنه ز دیوبند حسین احمد این چه بوالعجبی است
 سرود بر سر منبر که «ملت از وطنست» چه بیخبر ز مقام محمد عربیست!
 بمصطفی برسان خویش را که دین همه اوست اگر باو نرسیدی تمام بولهیست.
 و شعری بار دو دارد بعنوان ترانه هندی که مطلع آن اینست:

چین و عرب همارا هندوستان همارا مسلم هین هم وطن هی ساراجهان همارا
 (و این شعر اکنون مقام ترانه ملی مسلمانان هند را حاصل کرده است). بحث بیشتر
 راجع باین موضوع بماند بعد.

اقبال خود را يك نفر هندی مسلمان فارسی سرا می شمارد:

تم کلی ز خیابان جنت کشمیر دل از حریم حجاز و نوازشیراز است.

اگر چه زاده هندم، فروغ چشم منست ز خاک پاك بخارا و کابل و تبریز.

و شعر خود را بر طبق طبیعت عصر و زمان خود میگوید:

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف کرده ام بحرین را اندر دو ظرف

حرف بیچایبج و حرف نیش دار تا کنم عقل و دل مردان شکار

تا مزاج عصر من دیگر فتاد طبع من هنگامه دیگر نهاد.

و اگر شعر او را امروز ادراک نکنند فردا خواهند فهمید:

انتظار صبح خیزان می کشم ای خوشا ز رشتیان آتشم

عصر من داننده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست

تا امیدستم ز یاران قدیم طور میسوزد که می آید کلیم

پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند :

« جهانی را دگرگون کرد يك مرد خود آگاهی »

نغمه ام از زخمه بی پروا ستم من نوای شاعر فردا ستم .

مخاطب او عجم است یعنی همه اقوام مسلمان غیر عرب ، خواه آنکه فارسی زبان باشند و خواه اردو زبان یا ترکی زبان :

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق پاره اعلی که دارم از بدخشان شما
میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من ز نیدای پیکران آب و گل آتشی در سینه دارم از نیاکان شما
بنقد کلیه عجم را اسیر کلام خود ساخته است و تشنه و جدائی ایشان را بدل
با اتفاق و یگانگی کرده است :

عجم از نغمه های من جوان شد ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بودره گم کرده دردشت ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه ام آتش بجانست صدای من درای کاروانست
حدی را تیز تر خوانم چو عرفی که ره خوابیده و محمل گرانست .
ولی عجب اینست که اقوام عرب هنوز بانگ او را نشنیده اند :

نوای من بعجم آتش کهن افروخت عرب ز نغمه شوقم هنوز بیخبر است .
شعر را وسیله رهنمائی مردم کرده است و عشق و شوقی که اظهار میکند اگر چه
بظاهر همان عشق و شوق قدیم است اسلوبش تازه است :

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز شرر ز آتش ناہم بخاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
بهر زمانه باسلوب تازه میگویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز
شعر باید سوز و تأثیر داشته باشد ، و مقصد شاعر باید نشر حکمت و آدم کردن
مردم باشد . از قول مولوی میگوید که

گفت «آن شعری که آتش اندروست
 آن نوا گلشن کند خاشاک را
 ای بسا شاعر که از سحر هنر
 زان نوای خوش که نشناسد مقام
 فطرت شاعر سرا پا جستجوست
 شاعر اندر سینه مات چو دل
 سوز و مستی نقشبند عالمیست
 شعر را مقصود اگر آدم گری است
 و در سیر آسمانها همینکه شاعر هندی برتری هری^(۱) را آن سوی افلاک
 می بیند از او در باره شعر و سوز آن سؤال میکند :

ای که گفتی نکته های دلنواز
 شعر را سوز از کجا آید؟ بگوی
 و برتری هری جواب میدهد که

کس نداند در جهان شاعر کجاست
 آن دل گرمی که دارد در کنار
 جان مارا لذت اندر جستجوست
 ای تو از تانگ سخن مست مدام
 بادوبیتی در جهان سنگ و خشت
 پرده او از بزم و زیر نواست
 پیش یزدان هم نمیگیرد قرار
 شعر را سوز از مقام آرزوست
 گر ترا آید میسر این مقام
 میتوان بردن دل از حور بهشت

محمد اقبال خود را از شعرای صاحب درد می شمارد و می خواهد که شوق و آرزو
 را در دل دیگران بجنب و جوش آورد، و با شعرائی که درد ندارند و از عذاب دیگران
 متأثر نمیشوند مخالف است :

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست
 در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند
 پیش محفل جزیبم وزیر و مقام و راه نیست
 تا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست
 جرد شاهینی، بمرغان سرا صحبت مگیر
 خیزو بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست

کرم شبتابست شاعر در شبستان وجود در پرو بالش فروغی گاه هست و گاه نیست
 در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت زانکه این نوکافراز آیین دیر آگاه نیست
 مضامین او عاریتی نیست، و هرگاه مضمون تازه‌ای بفکرش میرسد دلش می‌طپد :
 خیالم کوگل از فردوس چیند چو مضمون غربی آفریند .
 دلم در سینه می‌لرزد، چو برگی که بروی قطره شبنم نشیند .
 و گاهی مضمونی از گفته قدما گرفته در آن دست می‌برد و شعر بدیع تازه‌ای
 از آن بوجود می‌آورد، مثل این حکایت که اصل آن از سعدی است و لابد همه خوانندگان
 آن را می‌شناسند :

مرا معنی تازه‌ای مدّعاست	اگر گفته را باز گویم رواست
« یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم ؟	گر او هست حقا که من نیستم »
ولیکن ز دریا بر آمد خروش :	« ز شرم تنك مایگی رو میوش
تماشای شام و سحر دیده‌ای	چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای
ز موج سبک سیر من زاده‌ای	ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای
بیاسای در خلوت سینه‌ام	چو جوهر درخش اندر آینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی	فروزان تر از ماه و انجم بزی ! »

از میان شعرا و گویندگان قدیم بالخصوص با صوفیانی که بتربك دنیا گفته بودند
 و نفس خود را کشته بودند مخالفت دارد . در اسرار خودی از قول پیغمبر گوسفندان
 این گفته را نقل می‌کند که نظیر عقیده صوفیه است :

چشم بند و گوش بند و لب ببند تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 ولی اقبال می‌گوید :

چشم و گوش و لب گشایی هوشمند گر نبینی راه حق بر من بخند
 مولوی بیتي در حکایت توبه نصح دارد که در آن مورد صحیح است ، زاهدی
 از گناه نصح مطلع است ولی سر او را افشا نمی‌کند . صوفیه این بیت را گرفته‌اند
 و سکوت خود را که غالباً از راه جهل است از مقوله مضمون این بیت جلوه می‌دهند که :

هر کرا اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند
 اما اقبال میگوید هر که آگاهی بشر حاصل کرد باید آن را برملا بگوید :
 تا مرا رمز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختند
 يك نوای سینه تاب آورده‌ام عشق را عهد شباب آورده‌ام
 تصوّف شرقی و فلسفه عقلانی قدیم که از فکر افلاطون آب خورده‌است هر دو را
 مایه عقب ماندن از کاروان تمدّن تشخیص میدهد و میگوید که دنیا را نباید دون خواند ،
 بلکه آن را وسیله توسعه ذات و بالا بردن مقام نفس دانست :

کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر تخته تعلیم ارباب نظر
 ای که از تأثیر افیون خفته ای عالم اسباب را دون گفته ای
 خیزو واکن دیده مخمور را دون خوان این عالم مجبور را
 غایتش توسیع ذات مسلمست امتحان ممکنات مسلمست
 گیر او را تانه او گیرد ترا همچو می اندر سبو گیرد ترا
 ساز تسخیر قوای این نظام ذو فنونیهای تو گردد تمام
 نایب حق در جهان آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
 و حتی اینکه تمنای مرگ کردن و از حیات این جهانی دل برداشتن
 جایز نیست :

سخن از بود و نابود جهان بامن چه میگوئی
 من این دانم که من هستم ندانم این چه نیر نگست
 کهن شاخی که زیر سایه او پر بر آوردی
 چو برگش ریخت از وی آشیان بر داشتن نگست
 از تمام شعرای ایران يك نفر را باستانی و مرشدی خود بر گزیده است که
 مولوی رومی باشد :

پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
 ذره از خاک بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بدست
 موجم و در بحر او منزل کنم تا در تابنده ای حاصل کنم

من که مستیها ز صهبایش کنم زندگانی از نفسهایش کنم
و نیز گوید :

روی خود بنمود پیر حق سرشت کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
گفت « ای دیوانه ارباب عشق جرعه‌ای گیر از شراب ناب عشق » .
ویکی از افتخارات خویش این را می‌شمارد که بارموز مولوی آشناست :
مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

برهن زاده ای رمز آشنای روم و تبریز است

بیا که من زخم پیر روم آوردم می سخن که جوا تر زیاده غنبی است
و در یکی از مواردی که بقول مولوی استشهاد می‌کند درباره او می‌گوید :
مرشد رومی حکیم پیاک زاد سرمرگ و زندگی بر ما گشاد :
« هر هلاک امت پیشین که بود زان که چندل را گمان بردند عود »
و در پیاک مورد که حکمت و شعر را بایکدیگر می‌سنجد می‌گوید :

بوعلی اندر غبار ناقه گم دست رومی پرده مخمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید آن بگردابی چو خس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمتست شعر می‌گردد چو سوزا دل گرفت

و در جاوید نامه که داستان سیر او در آسمانها و دیدن ارواح گذشتگان است
مرشد و رهنمای او همه جا مولوی است ، و در آخر آن کتاب بفرزند خود جاوید
خطاب کرده می‌گوید :

پیر رومی را رفیق راه ساز تا خدا بخشد ترا سوزو گداز
زانکه رومی مغز را داند زیوست پای او محکم فند در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاک را رقص جان بر هم زند افلاک را
علم و حکم از رقص جان آید بدست هم زمین هم آسمان آید بدست

با آنکه محمد اقبال با زندگانی صوفیان و رویه عملی آنان مخالف است بعضی از افکار و اصول عقاید او از عرفان و تصوف قدما آب میخورد. از آن جمله است اصل وحدت وجود، که صوفیه از آن بلفظ « اتحاد » تعبیر میکنند و مراد از آن اینست که دنیا و مافیها جز خدا نیست، و باین اعتبار هر کسی هم خداست، و حسین بن منصور حلاج از این جهت بود که انا الحق میگفت. اقبال نیز این اصل را قبول دارد منتهی با این تفاوت که صوفی میگفت باید انسان نفس خود را فانی کند تا در خدا مستغرق شود، ولی محمد اقبال دستور میدهد که نفس را بشناسید و در خودی خود غور و تعمق کنید و ذات خود را تربیت و توسعه داده مستعد آن کنید که نایب خدا در زمین بشود، و سایه خدا بشود، و خدا را در خود بگنجانند و با او یکی شود.

کرا جوئی چرا در پیچ و تاب؟ که او پیداست، تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود بینی تلاش خود کنی جز او نیابی
و در جای دیگر گوید:

چنان با ذات حق خلوت گزینی ترا او بیند و او را تو بینی
بخود محکم گذار اندر حضورش مشو ناپید اندر بحر نورش.
و در این موضوع بعد از این باز بحث خواهیم کرد.

دیگر اعتقاد باین است که ملل با یکدیگر تفاوتی ندارند و جملگی اولاد ادم اند:

هنوز از بند آب و گل نرستی تو گویی « رومی و افغانیم من ».
من اول آدم بی رنگ و بویم از آن پس هندی و تورانیم من.
و کسانی که این اختلافات را در میان آورده اند با بتگروبت تراش فرقی ندارند، و انسانیت را پیش پای این بت قربانی میکنند:

فکر انسان بت پرستی بتگری هر زمان در جستجوی پیکری
باز طرح آزاری انداختست تازه تر پروردگاری ساختست
کآید از خون ریخن اندر طرب نام او رنگست و هم ملک و نسب
آدمیت کشته شد چون گوسفند پیش پای این بت نا ارجند.

و دربارهٔ ما کیا ولی فلرانسی و کتاب شهریار او میگوید :

آن فلارنساوی باطل پرست	سرمهٔ او دیدهٔ مردم شکست
نسخه ای بهر شهنشاهان نوشت	در گل ما دانهٔ پیکار کشت
بتگری مانند آزر پیشه اش	بست نقش تازه ای اندیشه اش
مملکت را دین او معبود ساخت	فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا برپای آن معبود زد	نقد حق را بر عیار سود زد .

نمیخواهم از این مرد فهم و شاعر قادر عیبجوئی کنم ولی ناچارم بگویم که از بس فریفتهٔ اندیشهٔ خود بوده است نمیدیده است که آنچه بر ما کیا ولی و دیگران میگیرد برخود او نیز وارد است ، آنها رنگ یا نژاد یا نسب یا مملکت را معبود خود ساخته اند و در راه آنها جنگ و خونریزی را جایز میدانند ، اقبال چنانکه پیش از این دیدیم و ازین پس نیز خواهیم دید ملت یعنی دین اسلام را معبود خود قرار داده بود و میخواست که پیروان دین با هم متحد گردیده با مخالفین خود پیکار کنند ، و کل حزب بمالدیهم فرحون ، ازین بگذریم .

امر دیگری که در آن اقبال اقتدا بصوفیه میکند اینست که امتیاز انسان به عشق است ، و عاشق طالب بهر مذهب و دینی که باشد بدوست راه خواهد برد :

دماغم کافر ز ناز دار است	بتان را بنده و پروردگار است
دل را بین که نالد از غم عشق	ترا با دین و آیینم چه کار است ؟
دی کافر کی دیدم دروادی بطحامت	

از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا

مرنج از برهن ای واعظ شهر	گرازماسجده ای پیش بتان خواست
خدای ما که خود صورتگری کرد	بتی را سجده ای از قدسیان خواست

ولیکن عشق باهوسنا کی متفاوت است ، عشق آن بود که فرهاد را وادار به خود کشی کرد :

در عشق و هوسنا کی دانی که تفاوت چیست

— آن تیشهٔ فرهادی ، این حیلۀ پرویزی .

و در برابر چنان عشقی عقل و علم هر دو عاجز و بیکاره اند . همچنانکه در مقایسه
ابن سینا و مولوی گفته بود ، در این دو قطعه هم علم و عشق را بمحاوره و امیدارد ،
علم میگوید من بماوراء الطبیعه کاری ندارم و مورد علاقه من دنیای مشهود است و بس :

نگاهم راز دار هفت و چار است گریفتار کمندم روزگار است
جهان بینم باین سو باز کردند مرا با آن سوی گردون چه کار است

چکد صد نغمه از سازی که دارم

بیازار افکنم رازی که دارم

و عشق جواب میدهد که علم اگر بهمراهی عشق نرود گمراه خواهد شد .

زافسون تو دریا شعله زار است هوا آتش گذار و زهر دار است

چو بسا من یار بودی نور بودی بریدی از من و ، نور تونار است

بخلوتخانه لاهوت زادی

ولیکن درنخ شیطان فتادی

و در این ابیات نشان میدهد که علم ممکنست انسان را در ابتدای کار مساعدت کند

ولی آنچه ما را عاقبت بمقصد میرساند جز عشق نیست :

علم را مقصود اگر باشد نظر میشود هم جاده و هم راهبر

علم تفسیر جهان رنگ و بو دیده و دل پرورش گیرد ازو

بر مقام جذب و شوق آرد ترا باز چون جبریل بگذارد ترا

علم کسی را کی بخلوت میبرد او ز چشم خویش غیرت میبرد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

می نداند عشق سال و ماه را دیر و زود و نزد و دور راه را

عقل در گوهی شکافی میزند یا بگرد او طوافی میزند

کوه پیش عشق چون کاهی بود دل سریع السیر چون ماهی بود

عشق : شبخونی زدن بر لامکان گور را نادیده رفتن از جهان

عشق با نان جوین خیبر گشاد عشق در اندام مه چاکي نهاد

چون خودی را از خدا طالب شود جمله عالم مرکب او را کب شود

علم و عقل و خبر در پی تعمیر ظاهر است ، ولی عشق و نظر بویرانی ظاهر میکوشد تا باطن را آباد کند و تن را بیندگی میدهد تا روان را آزاد کند :

هر که بیمان با هوا لموجود بست	گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشقست و عشق از مؤمنست	عشق را نا ممکن ما ممکنست
عقل سفاکست و او سفاکتر	پاکتر چالا کتر بیباکتر
عقل در پیچاك اسباب و علل	عشق چو گان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افگند	عقل مکار است و دامی مینهد
عقل را سرمایه از بیم و شک است	عشق را عزم و یقین لا ینفك است
آن کند تعمیر تا ویران کند	این کند ویران که آبادان کند
عقل چون بادست ارزان در جهان	عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند	عشق عریان از لباس چون و چند
عقل میگوید که خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بنده شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریتست	ناقه اش را ساربان حریتست

و تفاوت عمده ای که بین صاحب نظران مغرب زمین و صاحب دلان مشرق زمین موجود است از همین رهگذر است که شرقیان عشق و نظر را مهم میدانند و از آن پیروی میکنند (Intuition) ، و اهل غرب بعقل و خبر گرائیده اند (Intellect) :

نشان راه ز عقل هزار حیل و مپرس	بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گر چه سخن با ستاره میگوید	حذر، که شیوه اورنگ جوزنی دارد

و از قول مولوی در ترجیح طریقه شرقیان بر روش غربیان میگوید :

شرق حق را دید و عالم را ندید	غرب در عالم خزید ، از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگیست	خویش را بی پرده دیدن زندگیست

و از قول سعید حلیم پاشا که یکی از وزرای با معرفت ترکیه بود میگوید:

غریبان را زیر کی ساز حیات شرقیان را عشق راز کاینات
 زیر کی از عشق گردد حق شناس کار عشق از زیر کی محکم اساس
 عشق چون با زیر کی همبر شود نقشبند عالم دیگر شود
 خیزو، نقش عالم دیگر بنه عشق را با زیر کی آمیزده !
 عیب عمده مغرب زمین اینست که کار عشق و قلب و ایمان را بکلی مهمل
 گذاشته است :

دل بیدار ندادند بدانای فرنگ این قدر هست که چشم نگرانی دارد
 از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ « عقل تابال گشوده است گرفتار تر است »
 برق را این بجگر میزند، آن رام کند عشق از عقل فسون بیشه جگر دار تر است
 عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری عجب آنست که بیمار تو بیمار تر است
 دافش اندوخته ای، دل ز کف انداخته ای
 آه ازان نقد گرانمایه که درباخته ای ! »

و فعلا در مشرق زمین آن عشق و شوق و تمنی بکلی فراموش شده است، و در مغرب
 زمین حرص بامور مجازی و دست اندازی بملك و مال مشرقیان چشم مردم را کور کرده
 است، و باین جهت شرق و غرب هر دو ویران شده است :

خاور که آسمان بکمند خیال اوست از خویشتن گسسته و بی سوز آرزوست
 در تیره خاك اوتب و تاب حیات نیست جولان موج را نگرانان از کنار جوست
 بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیرمغان شراب هوی خورده درسبوست
 فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود بینای کورو، مست تماشای رنگ و بوست
 گردنده تر ز چرخ و ربانده تر ز مرگ از دست او بدامن ما چاك بی رفوست
 مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب
 عالم تمام مرده و بی ذوق جستجوست .

حق اینست که انسان از عقل مغریبان و عشق مشرقیان هر دو بانصیب باشد :
 خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ سینه افروخت مرا صحبت صاحب نظران
 خواننده نمکنست بپرسد که اگر اقبال از این چند حیث با صوفیه هم عقیده است

اختلافش با ایشان در سرچیزست و چه ایرادی بر ایشان دارد. جواب این سؤال را خود او در کتاب موسوم به «**تجدید بنای الهیات اسلام**» داده است. میگوید: برای اینکه انسان بنای اعمال خود را بر تعلیمات و عقاید دینی بگذارد لازمست که قلباً بآن تعلیمات و عقاید ایمان بیاورد و آن انقلاب و تحوّل باطنی برای او حاصل شود که وی را دیندار حقیقی کند. صوفیان با اخلاص قدیم که طریقت و سلوک را بنیاد نهادند بی شك پیدایش این نوع انقلاب و تحوّل باطنی در میان مسلمانان مساعدت کردند. اما در این دوره انسان معتاد باندیشیدن از ظاهر و مرئی و مشهود شده است، و فکر او بآن اندازه آمادۀ قبول انقلاب روحی و تحوّل باطنی نیست که در قدیم الایام بود، و بقیّة السیف طریقه های گوناگون تصوّف بالفعل از احوال عقلانی مردمان این عهد غافل اند و استعداد این را ندارند که افکار جدید را کسب کنند و از حالاتی که بمردمان امروزی دست میدهد واقف شوند، و از این دو منبع مدد تازمائی بسیرت صوفیانه و طریقه عرفانی خود برسانند. هنوز همان طریقه هائی را که برای اسلاف ما ایجاد شده بود نگه داشته اند و بر آن مداومت میکنند، و حال آنکه اسلاف ما دارای طرز فکر و شیوۀ تهذیبی بودند که از چندین لحاظ با طرز فکر و شیوۀ تهذیب ما و با معرفت مکاتبه ما بسیار متفاوتست. باید حکمت دینی اسلام را از نو چنان ساخت که هم حاوی سنن فلسفی اسلام باشد و هم با تحوّل و توسعه ای که در رشته های گوناگون علم و معرفت بشر حاصل شده است وفق دهد.

خواهید گفت که پس نزاع او با علما و حکمای فرنگ چهست. اینست که علم فیزیک در قرن نوزدهم بمرحله ای رسیده بود که دانایان بآن جز مادّه صرف و طبیعت محض چیزی نمیدیدند، و دین را بکلی طلاق داده بودند، و باشوق و عشق بشر بآن حالاتی که در باطن او حادث میشود آشنائی نداشتند. ولیکن در همان دوره حیات محمد اقبال بتدریج واقفین بعلم فیزیک اساس دانش خود را مورد انتقاد قرار دادند، و آن مادّه پرستی که در آن موقع بالظّروره برایشان عارض شده بود اکنون در حال برطرف شدن است، و عن قریب موقع آن خواهد رسید که دین و علم با یکدیگر قدر مشترکی که تا کنون بخاطرهما نمیرسید بیابند و بین آنها توافقی

حاصل شود. مع هذا فراموش نباید کرد که افکار فلسفی هرگز بحدّ یقین نخواهد رسید، و هر چه دانش پیشتر برود طرق تازه تری برای فکر بشر باز خواهد شد، و آراء و نظریات جدیدی جلوه گر خواهد گشت. وظیفه ماست که همواره مواظب سیر و ترقی فکر انسانی باشیم و نسبت بآن رویه انتقادی مستقلّی اتخاذ کنیم:

همای علم تا افتد بدامت یقین کم کن گرفتار شکی باش

بدین جهت است که اقبال در میان شعرا و حکمای فرنگ کم کسی یافت که اقوال او را درخور انتقاد نداند. چنانکه پیش ازین هم گفته ام از میان ایشان چند نفری را با احترام نام میبرد، مثل بایرن^(۱) و کانت^(۲) و هگل^(۳) و نیچه^(۴) و تولستوی^(۵) و شوپنهاور^(۶) و اینشتاین^(۷) و برگسن^(۸)، و گاهی از اقوال آنان نقل میکند و یا بیکی دو بیت تأثیری را که هر یک از ایشان در خاطر او کرده است وصف میکند، اما همیشه مثل اینست که جلال الدین رومی بلخی یعنی مولوی آنجا حاضر استاده است که اقوال این مردان بزرگ را انتقاد کند، و گوئی فقط یک شاعر حکیم در اروپا یافت که او را درخور ارادت و سرسپردگی خود بداند، و او گوته^(۹) شاعر آلمانیست. در باره گوته معتقد بود که مثل مولوی رومی: «نیست پیغمبر، ولی دارد کتاب». چرا گوته؟ جهتش اینست که اولاً او هم عشق را بر عقل رجحان میدهد، و ثانیاً او هم بین اقوال و افکار شرق و غرب توفیق داده و آنها را با هم جمع کرده است. کتاب فاوست^(۱۰) که گوته تصنیف کرده است داستان حکیمی است که ابتدا دنبال عقل میرفت و از این راه کارش بگمراهی کشید و مرید شیطان شد و با ابلیس عهدی بست که مدت بیست سال همه آرزوهای او را برآورده کند و در عوض مالک روح او بشود. پس از آنکه آن بیست سال منقضی شد و ابلیس آمد که روح فاوست را بدوزخ ببرد موفق نشد، چرا؟ برای اینکه در این ضمن فاوست عشقی شدید بخدمت کردن بنوع بشر بهم میزنسد و در این راه ناپیدا میشود و این عشق او را از

(۱) Lord Byron. (۲) E. Kant. (۳) G. W. F. Hegel. (۴) Nietzsche. (۵) Tolstoi. (۶) Schopenhaver. (۷) Einstein. (۸) Bergson. (۹) Goethe. (۱۰) Faust.

چنگ ابلیس بدر بُرده باعث نجات او میگردد . و گونه کتابی دارد باسم دیوان غربی و شرقی که آخرین مجموعه مهم از اشعار غزل وار اوست . این دیوان هر چند که در خود آلمان هم مورد رغبت و اقبال عامه نشده است محبوب و مطلوب بعضی از رجال بزرگ بوده است ، من جمله هگل فیلسوف بزرگ آلمانی آن را بر همه دواوین شعرای عصر جدید رجحان میداد ؛ و هاینه^(۱) شاعر بزرگ آلمانی آن را سرمشق بعضی از غزلیات خود کرد و از لطافت بعضی از اشعاری که در این دیوان است غرق حیرت میشد که چگونه سرودن شعری باین روانی و لطیفی بزبان آلمانی ممکن شده است ؛ وادوارد داودن^(۲) که یکی از ادبا و فضلا و محققین بسیار بزرگ و مشهور انگلستان بود و شاعر نیز بود این دیوان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده است و بنظم در آورده است . بنا بر این مقدمات محمد اقبال کتابی بنام « پیام مشرق » در جواب دیوان غربی و شرقی گونه تصنیف کرد ، که در آن ، او هم افکار و اقوال مشرق و مغرب را بنحوی که در وجود خودش رسوخ یافته و از فکر خودش تراوش کرده بود بر صفحه کاغذ آورده است^(۳) .

با وجود احترامی که نسبت باین فلاسفه و حکمای مغرب زمین دارد ، و با آنکه تحصیل علم و حکمت و فلسفه غربی را برای مشرقیان ضروری میشمارد ، معتقد است که نجات و دستگیری مشرقیان از این راه نیست ، زیرا که فلسفه و حکمت از عشق خالیست :

حکمت و فلسفه کاریست که پایش نیست سیلی عشق و محبت بدبستانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت طوف گلشن زد و یک گل بگریانش نیست

چاره اینست که از عشق گشادی طلبیم

پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

(۱) H. Heine . (۲) E. Dowden .

(۳) قسمتی از این کتاب پیام مشرق دو بیتیهایی مسلسل و مربوط بیکدیگر است ، و آن را باسم « لاله طور » موسوم ساخته است . يك سالی بعد از آنکه من از تحریر این رساله فارغ شده بودم پروفیسور آربری این قسمت را بانگلیسی ترجمه کرده منتشر ساخت ،

(A. J. Arberry . The Tulip of Sinai , 1947)

عقل باید با سوز عشق و آرزو همراه باشد :
ای خوش آن عقل که پهنای دوعالم با اوست
نور افروخته و سوز دل آدم با اوست



شرق شناسان فرنگی که خدایان کهن را زنده میکنند و ما را بیرستیدن آنها
بر می انگیزند باعث گمراهی ما میشوند :

اهرمن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زردرو از بیم شب !
و بعل خدای باستانی کنعان و فنیقیه سرودی خوانده در آن گوید :

زنده باد افرنگی مشرق شناس آنکه ما را از لحد بیرون کشید.

باین جهت مشرقیان نباید از اروپائیان تقلید کنند ، بلکه باید اعمال و اقوال
آنان را بمحکمت انتقاد بزنند و آنچه را که خوب و صحیح است بگیرند و فریب
ظواهر تمدن اروپائی را که رقص و بی دینی و خط لاتینی و لباس کوتاه و کلاه لبه دار
باشد نخورند :

شرق را از خود برد تقلید غرب	باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب	نی ز رقص دختران بی حجاب
نی ز سحر ساحران لاله روست	نی ز عریان ساق و نی از قطع هوست
محکمگی او را نه از لادینی است	نی فروغش از خط لاطینی است
قوت افرنگ از علم و فن است	از همین آتش چراغش روشنست
حکمت از قطع و برید جامه نیست	مانع علم و هنر عمامه نیست !
علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ	مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ
اندرین ره جز نگه مطلوب نیست	این کُله یا آن کُله مطلوب نیست
فکر چالاکی اگر داری بس است	طبع دراکتی اگر داری بس است

در ابتدای ظهور مصطفی کمال پاشا (آتانورک) همان طور که کلیه اهل مشرق
خوشحال شدند ، و نسبت باو شور و شوقی بروز دادند ، و امیدوار شدند که اگر یکی
از ملل مشرق بیدار شده است و براه ترقی افتاده است شاید سایر اقوام شرقی نیز

بهوش آیند ، محمد اقبال هم نسبت باو پراز محبت و اعجاب و تحسین بود ، و يك قطعه از اشعار خود را باو خطاب کرد ، اما بزودی از او ، و از ترکها مأیوس شد ، زیرا که دید بتقلید از فرنگیها پرداخته اند و بجای آنکه علم و حکمت و عقل و معرفت را نصب العین خود سازند برقص و بی دینی و کلاه فرنگی و خط لاتینی توجّه کرده اند . در آن موقع بود که گفت « مغز می باید ، نه ملبوس فرنگ » و در آن موقع بود که گفت :

نهال ترك ز برق فرنگ بار آورد
ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است
واز قول سعید حلیم پاشا گفت :

مصطفی کو از تجدد میسرو
نو نگرده کعبه را رخت حیات
ترك را آهنگ نو در چنگ نیست
سینه او را دمی دیگر نبود
گفت « نقش کهنه را باید زدود »
گر زافرنگ آیدش لات و منات .
نازهاش جز کهنه افرنگ نیست
در ضمیرش عالمی دیگر نبود .

واز قول ابدالی شاعر افغانی میگوید :

گر کسی شبها خورده دود چراغ
ملك معنى كس حد او را نبست
ترك از خود رفته و مست فرنگ
زانکه تریاق عراق از دست داد
بنده افرنگ از ذوق نمود
نقد جان خویش در بازو بلهو ،
از تن آسانی بگیرد سهل را
سهل را جستن در این دیر کهن :
گیرد از علم و فن و حکمت سراغ .
بی جهاد پیهمی ناید بدست .
زهر نوشین خورده از دست فرنگ .
من چه گویم جز « خدایش یار باد » ؟
میرد از غریبان رقص و سرود
علم دشوار است ، میسازد بلهوه
فطرت او در پذیرد سهل را
این دلیل آنکه جان رفت از بدن !

و میگوید همچنانکه مصطفی کمال پاشا اشتباه کرد ، فائید ایران و بعضی از مردم ایران نیز براه غلط رفتند . در جاوید نامه که داستان سیر روحانی او در سماوات است نقل میکنند که نادرشاه را دیدم بمن گفت :

محرم رازیم ، با ما بازگوی
آنچه میدانی ز ایران بازگوی

و من جواب دادم که ایران بدنبال تقلید فرنگیان افتاده است و بجای آنکه حق عنایات اسلام و فواید تمدن اسلامی را بشناسد تاریخ قدیم خود را که از کتب فرنگیان اقتباس کرده است پیش رو گذاشته است و باقوم عرب اظهار دشمنی میکند:

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد	لیکن اندر حلقه داهی فتاد :
کشته ناز بتان شوخ و شنگ	خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن را رفته ملک و نسب	ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او نهی از واردات	از قبور کهنه میجوید حیات
باوطن پیوست و از خود در گذشت	دل به رستم داد و از حیدر گذشت
نقش باطل میپذیرد از فرنگ	سر گذشت خود بگیرد از فرنگ

و حال آنکه اگر عرب برایان هجومی برد ضرری برای قوم ایرانی نداشت ، در هنگام حمله عرب ایران پیر شده بود ، و قوانین و نظامات آن کهنه شده بود ، مردی از صحرا آمد جان فوی در ایران دمید و رفت ، باور نمیکنید نگاه کنید و ببینید: ایران که مسلمان شد امروز هنوز باقیست ولی رومیة الکبری (یعنی ییزانتیوم یا روم شرقی) که اسلام را رد کرد بکلی محو و منقرض شده است :

پوری ایران زمان یزدجرد	چهره او بی فروغ از خون سرد
دین و آیین و نظام او کهن	شیدو تار صبح و شام او کهن
موج می در شیشه تا کش نبود	یک شرر در توده خاکش نبود
تاز صحرائی رسیدش محشری	آنکه داد او را حیات دیگری
(این چنین حشر از عنایات خداست	پارس باقی 'رومة الکبری کجاست؟)
مرد صحرائی بایران جان دمید	باز سوی ریگزار خود رمید
کهنه را از لوح ما بستر دو رفت	برگ و ساز عصر نو آورد و رفت
آه ، احسان عرب نشناختند	ازش افرنگیان بگداختند.

فریب آن فرنگیان را نباید خورد که عقب ماندگی و همه عیوب ما را ناشی از مسلمانی ما جلوه میدهند ، و ادعا میکنند که میخواهند بما مساعدت کرده مارا براه نجات رهبری کنند ،

غریبان را شیوه های ساحر بست ، تکیه جز بر خویش کردن کافر بست ،
روح را بار گران آیین غیر گر چه آید ز آسمان آیین غیر.

مدد از دیگری نباید خواست و بدست خود کار باید کرد :

تراش از تیشه خود جاده خویش براه دیگران رفتن عذابست
گر از دست تو کار نادر آید گناهی هم اگر باشد ثوابست
همه هم فرنگیها اینست که ما را در اسارت نگاه دارند ، و بآنها نباید
امید داشت :

ترا نادان امید غمگساریها زافرنگست ! دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگست
پشیمان شوا گر لعلی زمیراث پدرخواهی کجاعیش برون آوردن لعلی که در سنگست ؟
افکار فرنگیها و نظام و آیین آنها بدرد ما نمیخورد

مثل آینه مشو محو جمال دگران از دل و دیده فروشوی خیال دگران
وجد و شور شوق و عشق در فرنگ نیست :

قدح خرد فروزی که فرنگ داد مارا همه آفتاب لیکن اثر سحر ندارد .
ای خوش آن جوی تنك مایه که از ذوق خودی

در دل خاک فرو رفت و بدریسا نرسید
از کلیمی سبق آموز ، که دانای فرنگ
جگر بحر شکافید و بسینما نرسید .

دستور دینی و تعلیم اخلاقی ما نیز غیر از دستور ها و تعلیمهای فرنگیان است :
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
اگر انسان از راه شجاعت و مردانگی یکدم در رتبه شیرزیست کند به از اینست
که صد سال در مقام میشی باقی بماند :

زندگی را چیست رسم و دین و کیش ؟ یکدم شیرزی به از صد سال میش
کسی که میخواهد زندگی کند باید که از هیچ زحمت و خطری روی گردان نباشد :

غزالی با غزالی درد دل گفت : « ازین پس در حرم گیرم کنامی ،

بصحرا صید بندگان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه صیاد خواهم

دلی زانديشه‌ها آزاد خواهم .

رفیقش گفت « ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطرزی

دمادم خویشان را بر فسان زن ز تیغ پساك گوهر تیز ترزی

خطر تاب و توان را امتحان است

عیار ممکنات جسم و جان است »

حتی از این هم بالا تر ، باید بااستقبال خطر رفت و از راهی که بی خطر

باشد پرهیز باید کرد :

بکیش زنده دلان زندگی جفا طلبی است

سفر بکعبه نکردم که راه بی خطر است

و آنها که راه بی خطر را جستجو میکنند دود همت اند :

وای آن قافله کز دودی همت میخواست رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست

اصلاً زندگی جز کار و کوشش نیست :

زندگی جهاد است و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفاق نیست

کسی که درکنار میدان می ایستد و جنگ را از دور نظاره میکند لذت زندگی را

درک نمی کند :

سکندر با خضر خوش نکته‌ای گفت : « شریك سوز و ساز بحر و بر شو

قوا این جنگ از کنار عرصه بینی ، بمیر اندر نبرد و زنده تر شو »

میارا بزم بر ساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است

بدریا غلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

و نیز میگوید ساحل چون نمی جنبد از هست و نیست و نبود و نبود خود خبری

ندارد ، اما موج همین قدر که در جنبش است لذت هستی را میچشد. و از اشعار برتری هری

(شاعر هندی دیگری) این دوییت را ترجمه میکند :

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
چرخه از تست و، هم آن رشته که بردوك تو رشت
پیش آیین مكافات عمل سجده گذار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت
عالمی که خدا آفریده بود صفا و جمالی نداشت، و هر چه پاکی و زیبایی و
نیکوئی در آنست آفریده انسانست. مکالمه و مناظره ای بین خدا و انسان اتفاق می افتد.
خدا ایراد می کند که در عالم ایجاد اختلاف کردی و سلاح و حربه ساختی :
جهان را زیك آب و گل آفریدم تو ایران و تانار و زنگ آفریدی
من از خاك پولاد ناب آفریدم تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفریدی نهال چمن را
قفس ساختی طائر نغمه زن را

اما انسان چنان نیست که پاسخی نداشته باشد، بسیار خوب :
تو شب آفریدی چراغ آفریدم سفال آفریدی ایاغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

بهر حال آنچه مسلمست معیار حسن و قبح و ملاك زشتی و نیکوئی همان تشخیص
چشم و فوق انسان است. اوست که يك چیز را جمیل و چیز دیگری را زشت نام میدهد.
اورا خدا حیوان وحشی و خشنی آفریده بود که با جانوران دیگر چندان فرقی نداشت
و از بعضی جهات از آنها بدتر بود. بهمت شخصی خود را بهتر از آن کرد که بود. پس
انسان چندان بی عرضه نیست، سهل است، صفات و خصوصیاتش دارد که بسیار ممدوح
و مطلوبست، آن روز که از مشت غباری و چند قطره آبی گل آدم را سرشتند در
گفت و شنود را باز کردند و راز وجود را از خفا بیرون آوردند :

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه هستی بود از شوخی آب و گل درگفت و شنود آمد

جبرئیل با آن بلندی نام و مقام بیای این مشت غبار نمیتواند رسید :

باوج مشت غباری کجا رسد جبریل ؟ بلند نامی او از بلندی بسام است !
تو از شمار نفس زنده ای ، نمیدانی که زندگی بشکست طلسم ایام است .
اصلاً آنچه عالم وجود مینامیم فقط درخیله انسان وجود دارد ، آنچه مامی بینیم
هست و آنچه نمی بینیم نیست ، پس باین اعتبار عالم را نمیتوان نشانه خلاقیت پروردگار
دانست :

هستی و نیستی ازدیدن و نادیدن من چه زمان و چه مکان شوخی افکار منست
آن جهانی که درو کاشته را میدروند نور و نارش همه از سبزه و زنار منست
ساز تقدیرم و صد نغمه پنهان دارم هر کجا زخمه اندیشه رسد تار منست
ای من از فیض تو پاینده ! نشان تو کجاست ؟
این دو گیتی اثر ماست ، جهان تو کجاست ؟

حتی آنچه هم که جنبه ضعف آدمی زاد محسوب میشود مایه امتیاز اوست ، درد
و یتابی و اشک روان و غم روزگار همگی از خصوصیات و مایه سربلندی انسان است ،
و در زبور عجم خدا را مخاطب ساخته می پرسد که آیا تو از اینها بهره ای داری :
بجهان درد مندان تو بگو چه کار داری ! تب و تاب ماشناسی ؟ دل بی قرارداری ؟
چه خبر تر از اشکی که فرو چکد ز چشمی ؟ تو ببر گگل ز شبنم در شاهوار داری .
چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد ؟ دم مستعار داری ؟ غم روزگار داری ؟
از اینها بالاتر قلب انسان است . اگر حافظ شیرازی عشق را نتیجه جلوه گریهای
حسن پروردگار میگوید ، و آدمی زاد را و دیعت گاه آن عشق میدانند ، محمد اقبال
آدمی را حاصل تک و پوی عشق می پندارد ، و این یکمشت خاک را که دارای دل است .
از همه عالم گران بهاتر میشمارد :

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است جلوه او آشکار از پرده آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم میتوان دادن زدست در بهای آن کف خاکی که دارای دل است .
اما دل نه همان توده گوشت و پیه و رگ و خونست که در صندوق سینه ماست
دل آن دل است که با درد آشنا باشد :

تنی پیدا کن از مثنی غباری تنی محکمتر از سنگین حصاری
 درویش او دل درد آشنائی چو جویی در کنار کوهساری
 دل آن دل است که از سوز تمنا و آرزو در تب و تاب باشد :

زدست ساقی خاور و دوجام ارغوان در کش که از خاک تو خیزد ناله مستانه پی در پی
 دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا گردد زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
 تمنا و آرزو مایه زندگانی دل است ، و مرگ انسان وقتی است که دیگر
 نتواند آرزوئی بیافریند . همچنانکه قدما میگفتند آب نباید جست بلکه نشنگی
 باید حاصل کرد ، و طبیب نباید جست بلکه درد باید داشت ، محمد اقبال میگوید
 اگر آرزو و تمنی شدید باشد مقصود بدست خواهد آمد ، بلکه عقل که همه کون و
 مکان را بیک لحظه می پیماید مخلوق آرزوست :

دل ز سوز آرزو گیرد حیات غیر حق میرد چو او گیرد حیات
 چون ز تخلیق تمنا بازماند شهرش بشکست و از پرواز ماند
 آرزو هنگامه آرای خودی موج بیتابی ز دریای خودی
 آرزو صید مقاصد را کمند دفتر افعال را شیرازه بند
 زنده را نفی تمنا مرده کرد شعله را نقصان سوز افسرده کرد
 عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست؟ هیچ میدانی که این اعجاز چیست؟
 زندگی سرمایه دار از آرزوست عقل از زائیدگان بطن اوست.

اینجاست که داخل در مهمترین جنبه اشعار و افکار اقبال میشویم و نکته اساسی
 فلسفه او را میشنویم ، و تمام نکاتی که تا کنون از اشعار او استخراج کرده و بعرض
 رسانده ام در حکم مقدمه ایست برای این فصل. فلسفه اقبال را فلسفه خودی و فلسفه
 سخت کوشی میگویند. خودی همه چیز است : همانست که بعضی از آن به شخصیت
 تعبیر میکنند ، همانست که ناصر خسرو کراراً از آن بلفظ **خویشتم** تعبیر میکند ،
 از آن جمله در این شعر :

خویشتم خویش را رونده گمان بر هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن.
خودی عبارت از وحدت مایلات و موروئی و تأثیرات مکتسب از تجارب زندگانی است

در وجود انسان. **خودی** جواب آن سؤالی است که قدما میکردند که: « وقتی که میگوئی من، مقصود چیست؟ آیا روح است، یا جسم است، یا مجموع جان و تن است، که این لفظ من بر آن اطلاق میشود؟ » - **خودی** همانست که در السنه اروپائی بلفظ EGO خوانده میشود، و شناختن آن وظیفه هر انسانی است:

وجود کوهسار و دشت و در هیچ جهان فانی، **خودی** باقی، دگر هیچ
دگر از شنکر^(۱) و منصور کم گوی خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق **خودی** شو انا الحق گوی و صد بق خودی شو
خودی مبنای جهانست، و پایداری زندگانی شخصی و فردی منوط باستحکام
خودی است، و زندگانی **خودی** منوط بآرزوست:

از خودی طرح جهانی ریختند	دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی	بر نمی تابد نگاه ما خودی
نار ها پوشیده اندر نور اوست	جلوه های کاینات از طور اوست
هر زمان هر دل درین دیر کهن	از خودی در پرده میگوید سخن
هر که از نارش نصیب خود نبرد	در جهان از خویشتن بیگانه مرد
زندگی شرح اشارات خودی است	لا و الا از مقامات خودی است
کم خورو کم خواب و کم گفتار باش	گرد خود گردنده چون پرگار باش
منکر حق نزد ملا کافر است	منکر خود نزد من کافر تر است
زندگی جز لذت پرواز نیست	آشیان با فطرت او ساز نیست
رزق زاغ و کرگس اندر خاک گور	رزق بازان در سواد ماه و هور

انسان بکمال خویشتن نمیرسد مگر از طریق معرفت نفس و تملک نفس و تسلط بر نفس؛ و حتی اینکه خدا را نیز باید بانور خودی ببیند:

مشو نو مید ازین مشت غباری	پریشاف جلوه ناپایداری
چو فطرت میتراشد پیکری را	تماش می کند در روز گاری

(۱) شنکر Shankara که در قرن هشتم میلاد مطابق قرن دوم هجری میزیست بزرگترین شخص در عالم فلسفه هندی محسوبست و مراد از « منصور » واضح است که حسین منصور حلاج است.

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نبندی که درجان تو چیزی دیدنی هست

زمن گو صوفیان باصفارا خدا جویان معنی آشنا را :
غلام همت آن خود پرستم که بانور خودی بیند خدا را !

خدا به بنده میگوید که اگر میخواهی مرا بشناسی و از راز عالم آگاه شوی
درخود بین و عالم را درخود غرق کن :

زندگی خواهی خودی را پیش کن چارسو را غرق اندر خویش کن :
باز بینی من کیم تو کیستی درجهان چون مردی و چون زیستی

وزردشت در جواب اهرمن میگوید که زندگی جز توسعه نفس و تحمل رنج
دراهم کمال نفس چیزی نیست ، انسان سیلی از سیلهای دریای نورااست ، و باید بر ساحل
دریا که عین ظلمت است حمله ور شود و اهرمن را بقتل رسانیده باخون او نقش حقایق
مستور را رسم کند :

نور در یائست ، ظلمت ساحلش ، همچو من سیلی نژاد اندر داش
اندرونم موجهای بسی قرار ، سیل را جز غارت ساحل چه کار ؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید !
خوشتن را و نمودن زند گiest ضرب خود را آزمودن زند گiest
از بلا ها پخته تر گردد خودی تا خدا را پرده در گردد خودی

کتاب اسرار خودی که اولین منظومه فلسفی محمد اقبال بوده بالتمام در
توصیف مقام خودی و تحریض انسان بر تربیت خودی است . گفتار اول در بیان این
امراست که « اصل نظام عالم از خودی است ، و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام
خودی انحصار دارد » ، و زبده ابیات آن گفتار اینهاست :

پیکر هستی ز آثار خودی است هر چه می بینی ز اسرار خودی است
صد جهان پوشیده اندر ذات او غیر او پیداست از اثبات او
وسعت ایام جولانگاه او آسمان موجی ز گرد راه او
و نمودن خویش را خوی خودی است خفته در هر ذره نیروی خودی است

چون حیات عالم از زور خودی است
 قطره چون حرف خودی از بر کند
 سبزه چون تاب دمید از خویش یافت
 چون زمین بر هستی خود محکم است
 هستی مهر از زمین محکمتر است
 چون خودی آرد بهم نیروی زیست

پس بقدر استواری زند گiest
 هستی بسی مایه را گوهر کند
 همت او سینه گلشن شکافت
 ماه پابند طواف پی هم است
 پس زمین مسحور چشم خاور است
 می گشاید قلزمی از جوی زیست.

گفتار دوم این کتاب در بیان اینست که «حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است» یعنی اگر خوشبین آدمی دائماً مقصود و مراد تازه ای برای خود نیافریند تعیین هویت او زایل میشود، بلکه عشق و آرزو بود که باعث صورت بستن آدمی و پیدایش قوای باطنی و حواس ظاهری او گردید:

زندگانی را بقا از مدعاست
 زندگی در جستجو پوشیده است
 آرزو را در دل خود زنده دار
 آرزویی کو بزور خود شکست
 دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
 زندگی مرکب چو در جنگاه تاخت
 آنگهی از علم و فن مقصود نیست
 علم از سامان حفظ زند گiest

کاروانش را در از مدعاست
 اصل او در آرزو پوشیده است
 تا نگردد مشت خاک تو مزار
 سر زدل بیرون زد و صورت بیست
 فکر و تخیل و شعور و یاد و هوش
 بهر حفظ خویش این آلات ساخت
 غنچه و گل از چمن مقصود نیست
 علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیشخیزان حیات
 ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم

و بهمین معنی در جاوید نامه میگوید:

زندگی هم فانی و هم باقی است
 زنده ای؟ مشتاق شو، خلاق شو
 در شکن آن را که ناید سازگار

این همه خلاق و مشتاقی است
 همچو ما گیرنده آفاق شو
 از ضمیر خود دگر عالم بیار.

در گفتار سوم بیان میکند «که خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد» و

از جمله ابیات آن این چند تا بسیار خوبست :

نقطه نوری که نام او خودیست ،
زیر خاک ما شرار زند گیست ،
از محبت میشود پاینده تر ،
زنده تر ، سوزنده تر ، تابنده تر ؛
از محبت اشتعال جوهرش
ارتقای ممکنات مضمزش ؛
فطرت او آتش اندوزد ز عشق
عالم افروزی بیاموزد ز عشق .
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
اصل عشق از آب و بادو خاک نیست
عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی
بوسه زب بر آستان کاملی
شمع خود را همچورومی بر فروز
روم را در آتش تبریز سوز
ما که از قید وطن بیگانه ایم
چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم ما
شبنم یک صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم
در جهان مثل می و میناستیم

گفتار چهارم در این باب است که **خودی** از سؤال ضعیف میگردد ، و انسان اگر چه از تنگدستی در کمال سختی باشد منت احسان دیگران را نباید تحمل کند :
ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب می نخواهد از خضر یک جام آب

گفتار پنجم در بیان اینست که « چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد قوای ظاهره و مخفیّه نظام عالم را مسخر میسازد » :

از محبت چون خودی محکم شود
قوّتش فرمانده عالم شود
در گفتار ششم حکایتی میآورد برای اثبات این معنی که نفی خودی (یعنی محو و افنای نفس ، و ترك لذات نفسانی ، و قناعت کردن بزندگانی حقیر و مختصر ، و خوی برگی و شیوه درویشی در پیش گرفتن) از مختصرات اقوام مغلوبست که میخواهند باین طریق اخلاق و فطرت اقوام غالب را دچار ضعف و فتور سازند . میگوید جمعی از گوسفندان در علفزاری مقیم بودند و بواسطه وفور نعمت احتیاجی بکار و زحمت نداشتند . جمعی از شیران از بیشه بیرون آمدند و بر آنها مستولی گردیده ایشان را از حریت محروم ساختند . سالها باین نحو گذشت تا آنکه

گوسفندی زیر کی فهمیده ای کهنه سالی گرگ باران دیده ای
 از برای حفظ قوم خویش و انتقام کشیدن از طایفه شیران تدبیری اندیشید .
 باخود گفت که گوسفندان را بوعظ و پند نمیتوان صاحب خوی گرگ و جرأت
 شیرکرد ، اما « شیر نر را میش کردن ممکنست » . دعوی پیغمبری کرد و گفت
 شریعت تازه آورده ام : همگی باید علف بخورید و از خوردن حیوانی پرهیزید ؛
 خداوند عالم بهشت برین را برای ضعیفان آفریده است و اقویا را بدوزخ میبرد :
 هر که باشد تند و زور آور شقیست (۱)
 روح نیکن از علف یابد غذا نار که اللّٰهم است مقبول خدا
 ذره شو ، صحرا مشو ، گر عاقلی (۱)
 ای که مینازی بذبح گوسفند تا ز نور آفتابی بر خوری
 زندگی را میکند نا پایدار ذبح کن خود را که باشی ارجمند
 سبزه یا مال است و روید بار بار جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 غافل از خود شو اگر فرزانه ای خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 چشم بند و گوش بند و لب ببند گر ز خود غافل شئی دیوانه ای
 این علفزار جهان هیچست هیچ تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 تو برین موهوم ای نادان هیچ
 چون گوسفندی که دعوی نبوت میکرد این سخنان را گفت شیران که از کثرت
 کار و کوشش خسته و رنجور شده بودند و طبعشان بتن آسانی و تن پروری گرائیده
 بود دین او را پسندیدند و دست از عمل برداشتند ؛ بتدریج بی همت و دون فطرت
 شدند و خصلت شیری شان بدل بشیوه گوسفندی شد :

شیر بیدار از فسون میش خفت انحطاط خویش را تهذیب گفت
 بعد ، در گفتار هفتم دعوی میکند که « افلاطون یونانی ، که تصوف و ادبیات
 اقوام اسلامیة از افکار او اثر عظیم پذیرفته ، بر مسلک گوسفندی رفته است ، و از
 تخیلات او احترام واجبست » :

راهب دیرینه افلاطون حکیم از گروه گوسفندان قدیم
 رخس او در ظلمت معقول گم در کهستان وجود افکنده سم

(۱) در این دو بیت قافیه معیوبست ، و در چاپ پنجم که من دارم همین طور آمده است .

آنچنان افسوس نامحسوس خورد
گفت « سر زندگی در مُردنست
عقل خود را بر سرگردون رساند
فکر افلاطون زیان را سود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید
بس که از ذوق عمل محروم بود
منکر هنگامه موجود گشت
اما جواب اقبال باین سخنان اینست که:

زنده جان را عالم امکان خوشست
راهب ما چاره غیر از رم نداشت
قومها از سکر او مسموم گشت
و در جای دیگر میگوید :

حربه دون همتان کین است و بس
زندگانی قوت پیداستی
عفو بیجا سردی خون حیات
هر که در قعر مذلت مانده است
زندگی را این یک آیین است و بس
اصل او از ذوق استیلاستی
سکته ای در بیت موزون حیات
نا توانی را قناعت خوانده است

خیال میکنم اینجا مناسب است که توضیح مختصری در باره عقیده افلاطون و اعتراض محمد اقبال بر گفته های او داده شود. کسانی که با اصطلاحات فلسفی و عقاید افلاطون آشنائی دارند میدانند که افلاطون معتقد بود آنچه در این دنیا می بینیم نمودها نیست که دایم در حال تبدل و تغییر است، ولی در خارج این دنیای محسوس و مشهود معانی و حقایقی موجود است که از تبدل مصون است آن معانی و حقایق تغییر ناپذیر را بلفظ **اعیان ثابته** یا **مُثل** میخواند و معتقد است که تنها از راه تعقل محض میتوان بحال این **مُثل حقیقی** لایتمّیر معرفت حاصل کرد، و حواس ظاهری در وصول باین معرفت هیچ دخالتی ندارد، زیرا که حواس ما فریب ظواهر متغیّر را میخورد. آنچه بچشم مامی آید شبیه بسایه ها و اشباحی است که از اجسام جنبنده ای

بر صفحه دیواری بیفتد و ما از آن اجسام واقعی واقف نباشیم و این سایه‌ها را حقیقت تصور کنیم. بنابراین باید از محسوسات و مشهودات چشم‌پوشیم و از راه استدلال محض، واستنباط عقلانی صرف، بآن حقایق پی ببریم.

بیان ساده مطلب را باین نحو میتوان کرد که افلاطون میگوید آنچه ما بتوسط حواس پنجگانه خود ادراک میکنیم جز خیال و شبیح چیزی نیست، و محمد اقبال میگوید که این سخن از مقوله اضغاث احلام است، و افلاطون منکر عالم موجود شده است و در عالم خواب و خیال چیزی موهوم آفریده است:

از نشیمن سوی گردون پرگشود باز سوی آشیان نامد فرود
در خم گردون خیال او گمست من ندانم درد یا خشت خم است

و در خصوص تأثیری که افکار افلاطون در تصوف اسلامی کرده است مرحوم پروفیسور نیکلسن در ترجمه اسرار خودی توضیحی داده که نقل آن خوبست. میگوید: تأثیر مستقیمی که مذهب افلاطون در افکار مسلمین داشته است چندان زیاد نبوده است. مسلمانان همینکه شروع باقتباس فلسفه یونانی کردند توجه بجانب ارسطو نمودند. منتهی از تصنیفات اصیل ارسطو چیزی بدستشان نیفتاد، بلکه ترجمه‌های کتبی را خواندند که بنام ارسطو مشهور شده بود، ولی درحقیقت از تصنیفات فلاطونیان جدید بود، و آنچه ایشان آن را عقاید ارسطو می‌شمردند حکمت فلوپینس (Plotinus) و پروکلس (Proclus Diadochus) و طریقه حکمای متأخر تر اسکندریه بود که بر مشرب افلاطونی جدید بودند. بنابراین میتوان گفت که افلاطون من غیر مستقیم نفوذ و تأثیری عظیم در تحول و تکامل عقلانی و روحانی اسلام داشته، و اگر آنرا بتوان هواد تصوف اسلامی خواند بهر حال میتوان **مهدار** افکار عرفانی مسلمین دانست.

خود محمد اقبال در نامه‌ای که بمرحوم نیکلسن نوشته بوده و در دیباچه ترجمه اسرار خودی نقل شده است میگوید: انتقاد من از افلاطون بجانب آن مذاهب فلسفی متوجه است که **مهدار** مقصد و مطلوب غائی انسان شناسانده اند، نه حیات را، و از حال بزرگترین حایل راه زندگی که هیولی و ماده باشد غافل شده اند، و بجای

آنکه مارا بمستهلك كردن آن دستور دهند تعليم ميدهند كه از ماده بگريزيم (۱).
در همين موضوع در زبور عجم اين قطعه را دارد كه :

دانش مغربيان فلسفه مشرقيان همه بتخانه و درطوف بتان چيزي نيست
از خود انديش و از اين باديه ترسان مگذر كه تو هستي و وجود دو جهان چيزي نيست
عنوان گفتار هشتم از كتاب اسرار خودي اينست كه «در حقيقت شعر ، و اصلاح
ادبيات اسلاميه» ، و در اين گفتار بيان ميكنند كه مبناي زندگاني انسان آرزو و
تمناست . زندگي عبارت از تسخير است ، و تمنا بمنزل افسوني است كه از براي
تسخير ميخوانند . تمنا از كجا پيدا ميشود ؟ از اينجا كه اشياء خوب و نيكوئي كه
در اين عالم است در دل انسان نقش مي بندد و باعث ايجاد آرزو ميشود . پس ميشود
گفت كه حسن و جمال آفريدگار آرزوست . سپس ميگويد كه قلب شاعر جلوه گاه
حسن و جمال است ، و حتي اينكه او ميتواند كه بر طبيعت بيفزاید و آن را بهتر از آنكه
هست نيز ببيند :

سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینی او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوبتر	فطرت از افسون او محبوبتر
بحر و بر پوشیده در آب و گلش	صد جهان تازه مضمر در دلش
در دماغش : نا دمیده لاله ها ،	نا شنیده نغمه ها ، هم ناله ها
کاروانها از درایش گام زن	در پی آواز نایش گام زن

و وای بر قومی كه دچار تنزل روحانی و جسمانی گردد و راه فنا و انقراض
در پيش گيرد ، كه در چنين قومی ، شاعر از حیات روی ميگرداند و بكنج عزلت
پناهنده ميشود ، و دنيا را پست و دون ميخواند :

(۱) همين تعليمي كه اقبال بقبلسوفان مورد انتقاد خود نسبت ميدهد هويت آنها را معلوم ميسازد :
اورينگيس و فلوطينس و فرفوربوس وساير حكماي يوناني اسكندريه كه عيسوي بودند و فلسفه ديني
مسيحي را بنياد نهادند از ماده گريزان بودند ، نه افلاطون - ولي چون اين حكما كتب افلاطون و
ارسطو را تشریح کرده عقايد آنها را بميل خود تاويل نموده بودند ، و اين كتب بزبان عربي ترجمه
شده درنشو و نماي تصوف اسلامي دخیل گرديد ، و مسلمين آن عقايد را باسم افلاطون و ارسطو
نقل کرده اند اقبال نيز افلاطون را قبح ميکند .

وای. قومی کز اجل گیرد برات !
 خوش نماید زشت را آینه اش
 بوسه او تازگی از گل برد
 سست اعصاب تو از افیون او
 میزباید فوق رعنائی ز سرو
 ماهی و ، از سینه تاسر آدم است
 از فوا بر ناخدا افسون زند
 نغمه هایش از دلت دزدد نبات
 شاعرش وابوسد^(۱) از فوق حیات
 در جگر صد نشتر از نوشینه اش
 فوق پرواز از دل بلبل برد
 زندگانی قیمت مضمون او
 جرّه شاهین از دم سردش تذرو
 چون بنات آشیان اندریم است^(۱)
 کشتیش در قعر دریا افکند
 مرگک را از سحر او دانی حیات

ظاهراً در همین گفتار بوده است که در چاپ نخستین اسرار خودی ، در ضمن بد گوئی و عیبجوئی از شعرای صوفی مشرب و درویش مسلک ، حملاتی نیز بر حافظ برده بوده است که بر خاطر اهل هندوستان گران آمده بوده ، و چنان شدت براو اعتراض کرده بودند که ناچار در چاپ دوم آن ابیات را حذف کرده بوده ، و اکتفای این کرده بوده است که مردم را از نوع این شعرا منزجر کند ، و بگوید که دنبال ایشان مروید:

ای ز پا افتاده صهبای او
 آنچنان زار از تن آسانی شدی
 عشق رسوا گشته از فریاد تو
 وای بر عشقی که نار او فسرد
 صبح تو از مشرق مینای او
 در جهان ننگ مسلمان شدی
 ز شتر و تمالش از بهزاد تو
 در حرم زائید و در بتخانه مرد

سپس بشاعر خطاب کرده میگوید اگر فکر روشن داری دنبال عمل برو ، و از افکار صوفیانه شرقی که بدان خو گرفته ای دست بکش ، و بآن شور و پشت کار و کوششی رجعت کن که عربهای بیابانی در اول اسلام داشتند ، و با قوت آن عالم را گرفتند:

(۱) وابوسد یعنی روی بگرداند . ضد بیوسیدن است که امید وار بودن باشد .

(۱) مراد اقبال از این بیت آن دختران دریائست که بر طبق افسانه های یونانی در جزیره ای ساکن بودند و نیمه ار بدنشان با ماهی شبیه بود و آواز جذابی داشتند که هر کس میشنید شیفته و شیدا میشد و رانندگان کشتی سفینه خود را بجانب ایشان رانده گرفتار و تباه میشدند. در السته اروپائی آنها را Sirenes مینامند . لفظ آشیان بمعنی اوقیانوس است ، و در زبان اردو از کلمه انگلیسی Ocean پیدا شده .

ای میان کیسه‌ات نقد سخن	بر عیار زندگی او را بزن
فکر روشن بین عمل را رهبر است	چون درخش برق پیش از تندر است
فکر صالح در ادب میبایدت	رجعتی سوی عرب میبایدت
از چمن زار عجم گل چیده ای	نوبهار هند و ایران دیده ای
اندکی از گرمی صحرا بخور	بادۀ دیرینه از خرما بخور
تا شوی در خورد پیکار حیات	جسم و جانست سوزد از نار حیات

گفتار نهم از کتاب اسرار خودی در باب تربیت خودی است . محمد اقبال تربیت خودی را به سه مرحله منقسم میکند : مرحله اول اطاعت است ، مرحله دوم ضبط نفس و مرحله سوم خلیفه‌الله شدن و نیابت الهی ؛ و چون در گفتار سابق نصیحت کرده بود که بسوی عرب رجعت کن و از گرمی صحرا بخور در این گفتار تشبیهات و استعاراتی از حالت شتر میگیرد که در بیابان خار میخورد و بار میبرد ، و از راه صبر و تحمل صاحب استقلال نفس میشود ، و باز زندگانی در صحرا از همه جانوران بیشتر تناسب دارد .

در اطاعت کوش ای غفلت شعار	میشود از جبر پیدا اختیار
ناکس از فرمان پذیری کس شود	آتش او باشد ز طغیان خس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند	خویش را زنجیری آیین کند
باد را زندان گل خوشبو کند	قید بسورا نافۀ آهو کند
میزند اختر سوی منزل قدم	پیش آیینی سر تسلیم خم
لاله پی هم سوختن قانون او	بر جهد اندر رگ او خون او
قطرها دریاست از آیین وصل	ذره ها صحراست از آیین وصل
باطن هرشی ز آیینی قوی	تو چرا غافل ازین سامان روی
باز ای آزاد دستور قدیم	زینت پاکن همان زنجیر سیم
شکوه سنج سختی آیین مشو	از حدود مصطفی بیرون مرو

خلاصه اینکه احکام الهی و قانون محمدی را اطاعت کن تا از راه این جبر و پابندی بفرايض ، بحریت نایل شوی و اختیار حاصل کنی .

پس از آن زمام نفس را بدست آر که اگر فرمانت بر خود روان نباشد از دیگران فرمان پذیر خواهی شد

هر که بر خود نیست فرمانش روان
طرح تعمیر تو از گِل ریختند
خوف دنیا، خوف عقبی، خوف جان
حب مال و دولت و حب وطن
تا عصای لا اله داری بدست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش
خوف را در سینه او راه نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد
میکند از ما سوا قطع نظر
با یکی مثل هجوم لشکر است
این همه اسباب استحکام تست

از اینجا انسان بمرحله سوم که نیابت الهی است میرسد و سایه خدا میشود :
نایب حق در جهان بودن خوش است
نایب حق همچو جان عالم است
از رموز جزو و کل آگه بود
خیمه چون در وسعت عالم زند
فطرتش معمور و میخواید نمود
صد جهان مثل جهان جزو و کل
پخته سازد فطرت هر خام را
نغمه را تار وی از مضارب او
شیب را آموزد آهنگ شباب
نوع انسان را بشیر و هم نذیر
چون عنان گیرد بدست آن شهسوار

بر عناصر حکمران بودن خوش است
هستی او ظل اسم اعظم است
در جهان قائم بامر الله بود
این بساط کهنه را برهم زند
عالمی دیگر بیارد در وجود
روید از کشت خیال او چو گل
از حرم بیرون کند اضماع را
بهر حق بیداری او خواب او
میدهد هر چیز را رنگ شباب
هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
تیز تر گردد سمند روزگار

خَشَك سازد هیبت او نیل را میرد از مصر اسرائیل را
از «قُم» او خیزد اندر گورتن مرده جانها چون صنوبر در چمن
زندگی را میکند تفسیر نو میدهد این خواب را تعبیر نو
هستی مکنون او راز حیات نغمه نشنیده ساز حیات
چنین کسی قائد ویدشوی بشر خواهد شد وادمیان را واجب است که سرسپرده
اوشوند و بی چون و چرا دستورهای او را بکار بندند :

ای سوار اشهب دوران بیا	ای فروغ دیده امکان بیا
رونق هنگامه ایجاد شو	درسواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن	نغمه خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت سازده	جام صهبای محبت بازده
ریخت از جور خزان برگ شجر	چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده های طفلك و برنا و پیر	از جبین شرمسار ما بگیر
از وجود تو سرافرازیم ما	پس بسوز این جهان سازیم ما

در اینجا بطور معترضه لازمست توضیحی بدهم : آنها که با علم الهی و حکمت اسلامی آشنائی دارند میدانند که این فلسفه و این اندیشه محمد اقبال چنان نیست که بالمره تازه باشد . حکمای الهی از قدیم معتقد بوده اند که نفس عاقله عالیتین و شریفترین چیز است که در آفرینش موجود است و این نفس عاقله باید که نمو کند و بتدریج بحد اعلای کمال برسد . میگفتند که ارکان مختلف خلقت (از جمادات و نباتات و حیوانات) دائم حالی بحالی میشوند و هر یک از آنها از راه اطاعت کردن از مرتبه بالاتر ترقی میکنند تا بان مرتبه میرسد .

بطوریکه میتوان گفت **ارکان مختلف** نیستند ، بلکه حالات و اطوار مختلف يك وجودند . تیره ترین و خشن ترین حالات حالت جمادی است ، و باید که حالتی لطیف تر از آن وجود داشته باشد تا وجود بتواند بجانب آن حالت سیر کند . آن حالت لطیف تر حالت نباتی است . گیاهها از جمادات طالب طاعت و اطاعت میشوند ، آن جمادی که تن باطاعت گیاه در دهد اجر و مزد مییابد ، و اجر و مزد او اینست

که بدرجه گیاهی صعود میکند و شکل و بو و مزه حاصل میکند و قوه نمو کردن و منبسط شدن بار داده میشود . بهمین قیاس حالت و درجه دیگری موجود بود که **حیوان** باشد ، و این حیوان نیز از **نباتات** طالب طاعت و اطاعت میشود ، و آن گیاهی که نسبت بحیوان اطاعت نماید بثواب و اجر این اطاعت خودخواهد رسید ، و بدرجه حیوانی نایل خواهد شد . مادام که گیاه بود فقط حرکت نمائی داشت ، و از جائی بجای دیگر منتقل نمیتوانست بشود ، و از خود اراده نداشت ، همینکه گیاه بحیوان بدل میشود صاحب حرکت انتقالی و حرکت ارادی میشود . پس آن گیاهی که ترقی نکند و در عالم نباتی بماند در واقع معذب و معاقب است . بهمین قیاس از عالم حیوانی هم **حالت و درجه بالاتری** هست ، و آن موجودیست که علاوه بر حرکت انتقالی و حرکت ارادی قوه ای مافوق قوای طبقات دیگر دارد ، و آن قوه عقلست . و این موجود که انسان باشد از حیوانات نسبت بخود طاعت و اطاعت میخواهد . آن حیوانی که تن بطاعت ندهد ، بعقاب دچار میشود و در عالم حیوانی میماند . و حیواناتی که از **آدمی** اطاعت میکنند باجر و ثواب این اطاعت خود میرسند ، و از مرتبه حیوانی بالا رفته بدرجه انسانی نایل میشوند . انسان بر تمام موجودات از جماد و نبات و حیوان پادشاه است ، و بر تمام عالم مسلط است ، و میتواند همه چیز را مسخر خود بسازد . اما گفتیم که نفس عاقله عالیترین و شریفترین حاصل آفرینش است . و ثابت کردیم که هیچ يك از درجات پائین تر و پست تر و خشن تر از انسان ضایع نمیماند ، باین معنی که نسبت بهريك از آنها رتبه و پله بالاتری هست که این رتبه پست میتواند بجانب آن سیر کند و بهتر شود . اگر آن درجات پست و خشن ضایع نمانده است ، چگونه ممکنست که نفس عاقله باین بلندی و شرافت ضایع بماند ! پس ناچار رتبه و پله بالاتری هم هست که **انسان** میتواند بآن صعود کند ، و آن رتبه بالاتر از انسان طالب طاعت و اطاعت میشود . برخی از افراد انسان از اطاعت سر میپیچند و معصیت میکنند ، و بنابراین عقاب و عذاب نصیب ایشان میشود و عقاب ایشان اینست که در همان رتبه هودمی میمانند . اما آنها که تن بطاعت و اطاعت میدهند بثواب میرسند ، و همانطور که در درجات پائینتر ثواب اطاعت این بود که

موجود برتبه بالاتر از خود میرسید (یعنی جماد نبات میشد، و نبات حیوان میشد، و حیوان انسان میشد)، ناچار هر انسانی هم که نسبت بصانع خود طاعت و اطاعت کند از درجه مردمی ترقی میکنند و برتبه صانع میرسد. صانع عالم نوع انسان را بر ظاهر آفرینش پادشاه کرده است، و او را در زمین نایب خود کرده است، و اگر انسان دو قوه علمی و عملی خود را بکار بندد و نسبت بخداوند طاعت و اطاعت کند، نفس عاقله او بر ملک باطن صانع عالم نیز پادشاه خواهد شد (۱).

این همان معنی است که مولوی در کتاب مثنوی پرورائیده و مکرر بآن اشاره کرده است، من جمله در آن ابیات معروف که

« از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان سرزدم »
الی آخر، و همچنین در این ابیات که در موضع دیگر میگوید:

آمده اول باقلیم جماد	وز جمادی در نباتی او فتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضمیران
همچو میل کود کان بامادران	سرّ میل خود نداند در لبان
باز از حیوان سوی انسانیش	میکشید آن خالق که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شدا کنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تار هذین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل بیند و العجب

محمد اقبال که شاگرد و پیرو مولوی است و کتابهای سایر حکمای

اسلام را نیز خوانده است همان اندیشه و مفهوم ایشان را در اسرار خودی بزبان و

(۱) اساس این اندیشه یعنی تصور مراتب سه گانه و ترقیات آنها از اوریگنیس Origenes حکیم اسکندرانى است که در قرن سوم میلادی میزیسته، و قلوطنیس و قرفوریوس نیز آنها را پذیرفته بودند، و از کتب آنها بمسلمین رسید. ناصر خسرو در زاد المسافرین مطلب را بتفصیل بیان کرده و عبارات من مقتبس از کتاب اوست.

تعبیر تازه‌ای بیان کرده‌است، و آن انسان کاملی را که عرفا و متصوّفه وصف کرده‌اند و گاهی بلفظ «پیر» خوانده‌اند، باین ابیات توصیف می‌کند:

هر که در آفاق گردد بو تراب باز گرداند ز مغرب آفتاب
از خود آگاهی یداللهی کند از یداللهی شه‌نشاهی کند

و سپس بانسان چنین تعلیم می‌دهد: -

سنگ شوای همچو گل نازک بدن تا شوی بنیاد دیوار چمن
از گل خود آدمی تعمیر کن آدمی را عالمی تعمیر کن
ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟ سینه کویبهای پیهم تا کجا؟
در عمل پوشیده مضمون حیات لذت تخلیق قانون حیات
خیز و خلاق جهان تازه شو شعله دربر کن خلیل آوازه شو
با جهان تا مساعد ساختن هست در میدان سیر انداختن
مرد خودداری که باشد پخته کار با مزاج او بسازد روزگار
گر نسازد با مزاج او جهان میشود جنگ آزما با آسمان
بر کند بنیاد موجودات را می‌دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را برهم زند چرخ نیلی فام را برهم زند
می‌کند از قوت خود آشکار روزگار نو که باشد سازگار
در جهان توان اگر مردانه زیست همچو مردان جان سپردن زندگیت
ای ز آداب امانت بیخبر! از دو عالم خویش را بهتر شمر!
از رموز زندگسی آگاه شو ظالم و جاهل ز غیر الله شو
چشم و گوش و لب گشای هوشمند گر نبینی راه حق برمن بخند
فارغ از اندیشه اغیار شو قوت خوابیده‌ای، بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد شیشه گرد بدو شکستن پیشه کرد
خویش را چون از خودی محکم کنی تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو گر بقا خواهی بخود آباد شو
از خودی اندیش و مرد کار شو مرد حق شو حامل اسرار شو

می بینید که مدام تحریض و ترغیب بکار و کوشش میکند و از کاهلی و سستی نفس و گوشه گیری و تسلیم شدن بقضا و قدر اجتناب را واجب می شمارد . حتی بجائی میرسد که تقدیر الهی را ساخته دست بشر میداند ، باین معنی که انسان میتواند از خدا تقدیر دیگری بخواهد ، و آنچه را که مقدر شده است تغییر بدهد . در کتاب ضرب کلیم شعری بار دو دارد باین مضمون که نباتات و جمادات بتقدیر پای بندند و مؤمن فقط با احکام الهی پابند است . و در جاوید نامه از قول یکی از حکمای کره مریم میگوید:

گوزیک تقدیر خون گردد جگر	خواه از حق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست	زانکه تقدیرات حق لا انتهاست
ارضیان نقد خودی در باختند	نکته تقدیر را شناختند
رمز باریکش بحر فی مضمر است:	تو اگر دیگر شوی او دیگر است!
خاک شو نذر هوا سازد ترا	سنگ شو بر شیشه اندازد ترا!
تا بخود ناساختن ایمان تست	عالم افکار تو زندان تست
نوع دیگر بین جهان دیگر شود	این زمین و آسمان دیگر شود

و نیز در جاوید نامه از قول حلاج نقل میکند که آنچه مردان بزرگ و صاحب همت بلفظ جبر و تقدیر خوانده اند غیر از آن چیز است که ما مردم ضعیف آنرا جبر و تقدیر مینامیم ، و بآن رضا میدهیم و تسلیم میشویم :

جبر خالد عالمی بر هم زند	جبر ما بیخ و بن ما بر کند
کار مردان است تسلیم و رضا	بر ضعیفان راست ناید این قبا!
کار ما غیر از امید و بیم نیست	هر کسی راهمت تسلیم نیست!
ای که گوئی «بودنی این بود» شد	کارها پابند آیین بود ، شد
معنی تقدیر کم فهمیده ای	نی خودی را نی خدارا دیده ای
مرد مؤمن بسا خدا دارد نیاز:	«باتوماسازیم» تو یا ما بساز
عزم او خلاق تقدیر حق است	روز هیجا تیر او تیر حق است!

و باز در کتاب اسرار خودی بیان میکند که آنها که خود را اسیر و مقید تقدیر کرده اند طبیعت بندگی دارند ، آزاده منش آن کسی است که حادثات را بدست

خود بسازد و با قضا و قدر همکار و همعنان باشد، عبد آنچه پیش آید میسازد، و حرّ
هر آئی چیز نوی میآفریند :

عبد را تحصیل حاصل فطر تست	واردات جان او بی ندر تست
دم بسدم نو آفرینی کار حرّ	نغمه پی هم تازه ریزد تار حرّ
فطرتش ز حتمش تکرار نیست	جاده او حلقه پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس	بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حرّ با قضا گردد مشیر	حادثات از دست او صورت پذیر

و جای دیگر میگوید که آدمی نباید از خویشتن مأیوس گردد و در خود بدیده
تحقیر بنگرد. در انسان قوه نظر و ملاحظه و مداقه و بصیرت و بینش و تعمق آفریده اند
تا با طبیعت نظر بازی کند و واقف شود که جز خود او در عالم چیزی نیست :

بیا با شاهد فطرت نظر باز	چرا در گوشه ای خلوت گزینی؟
ترا حق داد چشم پاک بینی	که از نورش <u>نگاهی</u> آفرینی

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست	نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
قدم بیما کتر نه در ره زیست	بیهنای جهان غیر از تو کس نیست

و حتی اینکه هلال ماه باین باریکی وضعیفی که هست قوه این را دارد که راه
کمال بپیماید و بتدریج ماه تمامی بشود :

بر خود نظر گشا، ز تهی دامن مرنج در سینۀ تو ماه تمامی نهاده اند .

بهر حال، هر کسی بقدری که از دست او شاخه است باید کار کند :

سحر در شاخسار بوستانی چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی :

" بر آور هر چه اندر سینه داری : سرودی، ناله ای، آهی، فغانی ! "

اگر ترا شبم آفریده اند بر برگ گل بنشین، اگر خارت آفریده اند بوظیفه
خود که خلیدن است عمل کن، و اگر بتپرست و کافری نیز شایسته بتخانه و زنا
شو. بدرون خود هجرت کن و مانند شراب تلخ بیرون آمده جانها را بسوزان :
دانه سبجه بنزار کشیدن آموز گر نگاه تو دو بینست ندیدن آموز

باز خلو تكدۀ غنچه برون زن چو شمیم	با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی مایه ترا	خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
اگر خار گل تازه رسی ساخته اند	پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز
باغبان گرز خیابان تو بر کند ترا	صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده فرو تله ختر آیی بیرون	عزلت خمکده ای گیر و رسیدن آموز

و بان کسانی که میگویند این جهان در گذراست و حیات آدمی دمی بیش نیست و زندگانی دیگری در پس این عمر نیست میگوید :

جهان ما همه خاکست و پی سپر گردد	ندانم اینکه نفسهای رفته بر گردد
دلی که تاب و تب لایزال میطلبد	کرا خبر که شود برق یا شر و گردد؛
نگاه شوق و خیال بلند و فوق وجود	مترس از اینکه همه خاک رهگذر گردد
چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ مدام	خدا ز کرده خود شرمسار تر گردد .

اصول و مبانی تعلیمات فلسفی و افکار اجتماعی اقبال در دو کتاب **اسرار خودی** و **رموز بیخودی** است ، و چنانکه دیدیم در اولی میگوید خود را بشناس و بیاب موضوع کتاب دومی اینست که چون **خویشتمن** خویش را یافتی باید که در ملت خود محو شوی ، و بیان میکنند که ملت يك مرد مسلمان جامعه اسلام است نه این مملکت و آن مملکت ؛ و این **بیخودی** (یعنی محو کردن و فنا گشتن **خودی** در جامعه اسلامی) نیز در حقیقت از جمله مراحل تربیت و تهذیب و توسعه و نشو و نماي نفس است ، منتهی اینکه اینجا نفس ملی و خودی **جامعه اسلامی** منظور است ، و آنجا خودی **شخصی** و تعیین یا هویت **انفرادی** . میخواهد که يك جامعه اخوت اسلامی در جهان تشکیل یابد که آزاد و مستقل باشد ، ورشته عشق خدا و ایمان به پیغمبر اجزاء آن بیکدیگر بیوند داده باشد ، و مرکز آن کعبه باشد . مطلب خود را باین طریق عنوان میکند که فرد باید بملت مربوط باشد ، و ملت از اختلاط افراد پدیدار میشود ، و ارتباط ملت اسلامی بدو رکن است که توحید و نبوت باشد ، یأس و خوف و حزن مایه قطع حیاتست و ازاله این امراض بتوحید است ، و حق تعالی رسولی بما فرستاد که ما را بر سر توحید واقف ساخت ، و ما از راه اتباع او امر او باهم متحد شدیم ، و مقصود

از رسالت او تأسیس حریت و مساوات و اخوت در میان بنی آدم بود، و دین و ملت محمد از حیث مکان و زمان بلانهایت است، و وطن اساس ملت نیست، و نظام ملت بآیین است و آیین ملت محمدی قرآن است، و در این زمانه انحطاط اولیتر آست که مابگذشتگان اقتدا و از ایشان تقلید کنیم و داعیه اجتهاد نداشته باشیم، پختگی سیرت ملی منوط باتباع از آیین الهی است و حسن سیرت ملی پیروی کردن از آداب محمدی است، و حیات ملی بمرکز محسوسی محتاج است و مرکز ملت اسلامی مکه است، و نصب العین این امت باید حفظ و اشاعه توحید باشد، و توسعه حیات ملت وابسته به تسخیر قوای نظام عالم است، و کمال حیات ملت از اینجا حاصل میشود که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از تدوین روایات ملی و تتبع تاریخ گذشته ممکن میشود، و بقای نوع از ازدواج و امومت یعنی مادری است. چون در صفحات سابق مبلغی از ابیات رموز پیخودی را بمناسبتی نقل کرده ام در اینجا اکتفا باین میکنم که ابیات متفرقی از آن در پی یکدیگر از مد نظر خواننده عزیز بگذرانم:

فرد را ربط جماعت رحمتست	جوهر او را کمال از ملتست
تا توانی با جماعت یار باش	رونق هنگامه احرار باش
حرز جان کن گفته خیر البشر	هست شیطان از جماعت دور تر
فرد میگردد ز ملت احترام	ملت از افراد مییابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود	قطره وسعت طلب قلزم شود
در دلش ذوق نمو از ملتست	احتساب کار او از ملتست
پخته تر از گرمی صحبت شود	تا بمعنی فرد هم ملت شود
فرد تنها از مقاصد غافلست	قوتش آشتی را مایلست
فطرتش وارفته یکتائی است (۱)	حفظ او از انجمن آرائی است

در جهان کیف و کم گردید عقل پی بمنزل برد از توحید عقل
ملت از یکرنگی دلهاستی روشن از يك جلوه این سیناستی

(۱) یعنی از یکتا ماندن دچار انحطاط و انقراض میشود.

قوم را اندیشه ها باید یکی
جذبیه باید در سرشت او یکی
اصل ملت در وطن دیدن که چه ؟
بر نسب نازان شدن نادانی است
مرگ را سامان ز قطع آرزوست
حق تعالی بیگر ما آفرید
جوهر ما با مقامی بسته نیست
قلب ما از هند و روم و شام نیست
مسلمستی دل باقلیمی مبنیست
دل بدست آور که در پهنای دل
ناوطن را شمع محفل ساختند
روح از تن رفت و هفت اندام ماند
ملتی را رفت چون آیین ز دست

در ضمیرش مدعا باید یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی
باد و آب و گل پرستیدن که چه ؟
حکم او اندر تن و تن فانی است
زندگانی محکم از لا تقنطواست
وز رسالت در تن ما جان دمید
باد تندهش بجای بسته نیست
مرز و بوم ما بجز اسلام نیست
گم مشو اندر جهان چون و چنده
میشود گم این سرای آب و گل
نوع انسان را قبایل ساختند
آدمیت گم شد و اقوام ماند
مثل خاك اجزای او از هم گست

گرتو میخواهی مسلمان زیستن
صوفی پشمینه پوش حال مست
آتش شعر عراقی در دلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر
واعظ دستان زن افسانه بند
از خطیب و دیلمی گفتار او

نیست ممکن جز بقرآن زیستن
از شراب نغمه قوال مست
در نمیسازد بقرآن محفلش
فقر او از خانقاهان باج گیر
معنی او پست و حرف او بلند
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

مضمحل گردد چو تقویم حیات
راه آبا رو که این جمعیتست
بحر گم کردی، زیان اندیش باش
از يك آیینی مسلمان زنده است

ملت از تقلید میگیرد ثبات
معنی تقلید ضبط ملتست
حافظ جوی کم آب خویش باش
پیکر ملت ز قرآن زنده است

اجتهاد اندر زمان انحطاط

قوم را برهم همی پیچد بساط

ز اجتهاد عالمان کسم نظر
طینت پاک مسلمان گوهر است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
داد چون آن قوم مرکز را زدست
ماسوا از بهر تسخیر است و بس

چیت تاریخ، ای زخودیگانه‌ای
این ترا از خویشتن آگه کند
همچو خنجر بر فسانت میزند
شعله افسرده در سوزش نگر
شمع او بخت امم را کو کبست
چشم پرکاری که بیند رفته را
ضبط کن تاریخ را پاینده شو
دوش را پیوند با امروز کن
سرزند از ماضی تو حال تو
همکن، ارخواهی حیات لازوال
موج ادراک تسلسل زند گیت

نغمه خیز از زخمه زن ساز مرد
پوشش عربانی مردان زنت
عشق حق پرورده آغوش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات
مسلمی کسور پرستاری شمرد
گفت آن مقصود حرف کن فکان
قوم را سرمایه ای صاحب نظر

اقتصادا بر رفتگان محفوظتر
آب و تابش از یم پیغمبر است
ازمآل امت موسی بگير
رشته جمعیت ملت گسست
سینه او عرضه تیر است و بس

داستانی، قصه ای، افسانه ای؟
آشنای کار و مرد ره دکنند
باز بر روی جهانت میزند
دوش در آغوش امروزش نگر
روشن ازوی امشب و هم دیشبست
پیش تو باز آفریند رفته را
از نفسهای رمیده زنده شو
زندگی را مرغ دست آموز کن
خیزد از حال تو استقبال تو
رشته ماضی ز استقبال و حال
میکشان را شور قلقل زند گیت

از نیاز او دو بالا ساز مرد
حسن دلجو عشق را پیراهنست
این نوا از زخمه خاموش او
ذکر او فرمود باطیب و صلات (۱)
بهره‌ای از حکمت قرآن نبرد
« زیر پای امهات آمد جنان »
نیست از نقد و قماش و سیم و زر

(۱) پیغمبر گفت که از دنیای شما سه چیز را دوست دارم: زن و بوی خوش و نماز.

مال او فرزندهای تندرست تردماغ و سخت کوش و چاق و چست
حافظ رمز اخوت مادران قوت قرآن و ملت مادران
در گفتار راجع باخوت و مساوات و حریت اسلامی حکایتی نقل میکند در بیان
این مطلب که در قانون اسلام از لحاظ حقوق تفاوتی مابین شاه و گدا نیست :

معماری بفرمان سلطان مراد پادشاه عثمانی مسجدی ساخت، مسجد پسند خاطر
سلطان نیامد، و فرمود که دست آن معمار را ببریدند. معمار شکایت بنزد قاضی برد،
و او سلطان را بحضور خود طلبیده فتوی بقصاص کردن داد.

گفت قاضی «فی القصاص آمد حیات زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون شه رنگینتر از معمار نیست»
پیش قرآن بنده و مولی یکیست بسوریا و مسند دیا یکیست .
و در پیام مشرق قطعه‌ای باین مضمون دارد که آدمی نباید پشت بخدمت خم
کند، و هر که تن ببندگی در دهد خوارتر از سگست :

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی زسگان خوارتر است من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد
اکنون موقع آنست که در باره کتب دیگر اقبال نیز مجمعی عرض کنم .
جای یادنامه چنانکه پیش از این اشاره شد داستان سیر او در افلاک و دیدن ارواح
گذشتگان است، و از مقوله کومدی الهی دانته^(۱) و رساله الغفران معری و امثال
اینهاست، و باین دو بیت آغاز میشود :

خیال من بتماشای آسمان بودست
بدوش ماه و باغوش کهکشان بودست
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست
که هر ستاره جهانست یا جهان بودست

و حکایت میکنند که شبی بر کنار دریائی نشسته و غرق تفکر بودم، و غزلی از مولوی
باخود میخواندم که :

(۱) کومدی الهی Divina Commedia تصنیف شاعر ایتالیائی دانته آلیگیری Dante Alighieri

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا ورستم دستانم آرزوست

ناگهان روان مولوی آشکار شد، از او سؤالها کردم و او مشکلات مرا جواب داد، و سپس گفت از این 'نه آسمان مترس' و زمان و مکان را جز حالتی از احوال جانِ مدان، سپس **زِ روان** که روح زمان و مکان است مرا بسیاحت عالم علوی برد.

در حکایت این سیر روحانی خود را بلفظ **زننده رود** نام میبرد، و در همه جا مولوی رفیق راه و رهنمای اوست و حالات گوناگون را برای او تشریح می‌کند. در فلکِ قمر یکی از عرفای هندی را که معروف به **جهان دوست** بود می‌بیند، و در وادی یرغمید چهار طاسین نبوت را می‌بیند که اولی طاسین گوتم (= Gautama یعنی بودا)، و دومی طاسین زرتشت، و سومی طاسین مسیح، و چهارمی طاسین محمد است. در رؤیای تولستوی که طاسین مسیح است دختر فرنگی^(۱) بیهودای استخریوطی^(۲) که در رود سیماب شناور است خطاب می‌کند که «قیمت روح القدس نشناختی» - و او جواب می‌دهد که جرم تو از جرم من سنگینتر است:

عقل و دین از کافریهای تو خوار عشق از سوداگریهای تو خوار
حکمتی کو عقدۀ اشیا گشاد با تو غیر از فکر چنگیزی نداد

در فلکِ عطارد ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا ظاهر میشوند و با مولوی و زننده رود مدتی بحث و گفتگو می‌کنند. سید جمال الدین شرحی در باب خلافت آدم و حکومت الهی و منافع علم و حکمت بیان می‌کند و پیغامی بملت روس می‌فرستد. در فلکِ زهره شاهد محفل خدایان اقوام قدیم میشویم که اهل فرنگ باعث تجدید حیات آنان شده‌اند، و روان **اُردکیچنر**^(۳) و روح فرعون را در دریای زهره معذب می‌بیند. کیچنر عذر می‌آورد که:

(۱) مرادش اروپا و اروپائیان است. (۲) آن جواری حضرت عیسی که بمولای خود خیانت کرد و او را بدشمنانش فروخت.

(۳) Kitchener فرمانروای سودان و سردار قشون انگلیس در مصر بود، و در افریقا با بوئرها جنگ کرد، و تا رتبهٔ فیلدهارشالی و منصب وزارت جنگ ترقی کرد.

مقصد قوم فرنگ آمد بلند از پی لعل و گهر گوری نکند
 سر گذشت مصر و فرعون و کلیم میتوان دیدن ز آثار قدیم
 علم و حکمت کشف اسرار است و بس حکمت بی جستجو خوار است و بس
 و فرعون میگوید گرفتم که قبر ما را برای کشف تاریخ گذشته شکافتی ، در
 تربت متمدنی درویش سودانی چه بود ؟ در فلک مریخ می بیند که دوشیزه ای پیدا شده
 و دعوی رسالت کرده است ، و حکیمی از اهل مریخ بیان میکند که این دختر را فرزند
 (که از اعوان و انصار ابلیس است) از خاک اروپا دزدیده و اینجا آورده است ، و
 سخنان واهی و باطلی میگوید که نظیر باعین اقوال اهل اروپاست . از جمله خطابه های
 این زن اینست :

ای زنان ، ای خواهران ، ای مادران زیستن تا کی مثال دلبران ؟
 دلبری اندر جهان مظلومی است دلبری محکومی و محرومیست
 مرد صیادی بنخجیری کند گرد تو گردد که زنجیری کند
 خود گذاریهای او مکرو فریب درد و داغ و آرزو مکرو فریب
 گر چه آن کافر حرم سازد ترا مبتلای درد و غم سازد ترا
 همبر او بودن آزار حیات وصل او زهر و فراق او نبات
 از امومت زرد روی مادران ای خنک آزادی بی شوهران
 و معلومست که اقبال مخالف این نوع کلام است . در فلک مشتری ارواح سه تن
 بر او ظاهر میشود که نشیمن بهشتی نخواستند و بسر گردانی جاودانی گرائیدند .
 اولی حلاج است و دومی غالب کشمیری و سومی طاهره قره العین ، هر يك از آنها
 غزلی میخواند ، حلاج میخواند :
 ز خاک خویش طلب آتشی که پیدانیست تجلی دگری در خور تقاضا نیست
 که یکی از غزلهای خود اقبال است ؛ غالب یکی از غزلهای خود را میخواند
 باین مطلع :

بیا که قاعده آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم

وطاهره (که در شعر اقبال بلقب خاتون عجم یاد شده است) این غزل بسیار معروف خود را میخواند :

گر بتو افتدم نظر چهره بچهره رو برو

شرح دهم غم ترا نکته بنکته مو بمو ،

الی آخر ، وزنده رود از هر يك از ایشان مشکلی میپرسد و جوابی میشوند . هنوز از گفتگوی با آنها سیر نشده می بیند که عالم تاریک شد ، و علتش این بود که ابلیس پدیدار گردید . وصف این ملاقات و نقل گفته های ابلیس خیلی خواندنی و شنیدنیست و کلیه اشارات متعددی که اقبال در کتب مختلف خود بشیطان کرده است همگی جنبه خاصی دارد ، مثلاً این بیت که آن را پیرورد گار خطاب میکند :

جرم ما از دانه ای تقصیر او از سجده ای

نی بآن بیچاره میسازی نه باما ساختی

در فلک زحل روح هندوستان ظاهر میشود و از خائنینی که باعث اسارت او شدند شکایت میکند . در آن سوی افلاک ، و قبل از وصول بفردوس ، روان فیلسوف آلمانی نیچه رامی بیند که مابین دو عالم جای دارد و « عقل او با خویشتن در گفتگوست » . در بهشت برین قصر شرف النساء بیگم دختر خان بهادر خان حاکم پنجاب را می بیند ، و با سید علی همدانی امیر کشمیر روبرو شده از وی میپرسد که خدا اگر از بنی آدم عمل نیک میخواهد چرا شیطان را آفرید که زشت و بد را در نظر ما چنین بدارد ، و او جواب میدهد که :

بنده ای کز خویشتن دارد خبر آفریند منفعت را از ضرر

بزم با دیو است آدم را وبال رزم با دیو است آدم را جمال

خویش را بر اهرمن باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگ فسن

سپس باملا طاهر غنی شاعر کشمیری و برتری هری (۱) شاعر هندی صحبت میدارد ، و در کاخ سلاطین مشرق بزیارت نادر شاه افشار و سلطان ابدالی افغان و تیپو سلطان ، پادشاه دکن نایل میشود و از جمله خطابهائی که از مقام جمال و جلال باو میرسد یکی اینست :

چیست ملت ای که گوئی **لا اله** ؟
 اهل حق را حجت و دعوی یکمست
 ذره ها از يك نگاهي آفتاب
 يك نگاهی را بچشم کم مبین
 مرده ای ؟ از يك نگاهی زنده شو
 وحدت افکار و کردار آفرین

— با هزاران چشم بودن يك نگه
 «خیمهای ماجدا، دلها یکمست»
 يك نگه شو تا شود حق بی حجاب
 از تجلیهای توحید است این
 بگذر از بی مرکزی، پاینده شو
 تا شوی اندر جهان صاحب نگین

و بعد از آن از باغ جنان مرخص گشته به عالم عودت میکند .
زبور عجم و گلشن راز جدید و بندگی نامه هر سه با هم در يك مجلد انتشار یافته است . اولی بدو حصّه تقسیم شده ، و جمعاً ۱۴۱ قطعه و مسمط و غزل در آنست ، و آن دو کتاب دیگر بصورت مثنوی است . در گلشن راز جدید بسبک محمود شبستری عمل کرده و نه سؤال مطرح نموده و جواب آنها را داده است . سؤالات در باب **فکر و علم و واجب و ممکن و قدیم و محدث و من کیستم و جزو و کل و سالك و مرید و رمز انا الحق و سر وحدت** است ، یعنی سؤالاتی که چند هزار سال است عرفا و حکما و فلاسفه در آنها بحث کرده اند و جوابهای گوناگون بآنها داده اند . ذیلاً منتخباتی از این مجموعه از نظر خواننده میگذرانم .

ز برون در گزشتم ز درون خانه گفتم سخنی نگفته ای را چه قلندرانه گفتم !
 یارب درون سینه دل با خبر بده
 در باده نشئه را نگرم آن نظر بده
 خاکم بنور نغمه داود بر فروز
 هر ذره مرا پیرو بال و شرر بده
 بر عقل فلک پیما تر کانه شبیخون به
 يك ذره درد دل از علم فلاتون به
 آن فقر که بی نیغی صد کشور دل گیرد
 از شوکت دارا به ، از قرّ فریدون به
 درجوی روان ما بی منت طوفانی
 يك موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه

یا درین فرسوده پیکر تلزه جانی آفرین

یا چنان کن یا چنین !

یا بکش در سینه من آرزوی انقلاب
یا دگر گون نهاد این زمان و این زمین

یا چنان کن یا چنین !

ساقیا بر جگرم شعله نمناك انداز دگر آشوب قیامت بكف خاك انداز
او بیک دانه گندم بزمینم انداخت تو بیک جرعه آب آن سوی افلاك انداز

یاد ایامی که خوردم باده ها با چنگ و نی

جام می دردست من ، مینای می دردست وی !

بی تو جان من چو آن سازی که تارش در گسست

در حضور از سینه من نغمه خیزد پی به پی .

آنچه من در بزم شوق آورده ام دانی که چیست ؟

— يك چمن گل ، يك نيستان ناله يك خمخانه می !

زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او

بور یای ره نشینی در فتند با تخت کی !

لاله این چمن آلوده رنگست هنوز سپر از دست مینداز که جنگست هنوز
فتنه ای را که دو صد فتنه با غوشش بود دختری هست که در مهد فرنگست هنوز
ایکه آسوده نشینی لب ساحل ، برخیز که ترا کار بگرداب و نهنگست هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقة زره می پوشند عاشقان بنده حالند و چنان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاك بسوزند او را وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
عشق مانند متاعیست بی بازار حیات گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند
تا تو بیدار شوی ناله کشیدم ، ورنه عشق کاریست که بی آمو فغان نیز کنند

عمرها در کعبه و بتخانه مینالد حیات تاز بزم عشق يك دانای راز آید برون
طرح نو می افکنند اندر ضمیر کاینات ناله ها کز سینه اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت نغمه ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

گفتند « جهان ما آیا بتو میسازد ؟ »

گفتم که « نمیسازد ! » گفتند که « برهم زن ! »

ای غنچه خوابیده ، چو نرگس نگران خیز
کاشانه ما رفت بتاراج غمان ، خیز
از ناله مرغ چمن ، از بانگ اذان خیز
از گرمی هنگامه آتش نفاق خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیمای سحر بست
آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله ها رخت سفر بست
ای چشم جهان بین ، بتمشای جهان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهیست
یک ناله خاموش و ، اثر باخته آهیست
هر ذره این خاک گره خورده نگاهیست
از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست ؟
دریای تو دریاست که افزون نشد و ، کاست ؟
بیگانه آشوب و نهنگست ، چه دریاست !
از سینه چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی ، تو امینی
دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده خاکی تو زمانی تو زمینی !
صه‌های یقین در کش و از دیر گمان خیز
از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ
فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ
معمار حرم ! باز بتعمیر جهان خیز

از خواب گران ، خواب گران ، خواب گران خیز
از خواب گران خیز



زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است
عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
شیشه ماه ز طاق فلک انداختن است
سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است
بیکی داو جهان بردن و جان باختن است
حکمت و فاسفه را همت مردی باید
تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک جهان دگری ساختن است

نیایی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو ، نگه دار آبروی عشقبازی را
من آن علم و فراست با پیرگاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را
بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
اگر يك قطره خون داری ، اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی !
دم شمشیر اندر سینه باید نی نوازی را

بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائیها
بیاور از خدای خویش ناز کبربائیها !
بیا بر لاله پاکوبیم و بیباکانه می نوشیم
که عاشق را بجل کردند خون پارسائیها

خود را کتم سجودی ، دیرو حرم نمانده ،
این در عرب نمانده ، آن در عجم نمانده ،
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده ،
در ناله های مرغان آن زیر و بم نمانده ،
بی منزل آرمیدند ، پا از طلب کشیدند ،
شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده !

از گلشن راز جدید :

نپنداری که من بی باده مستم مثال شاعران افسانه بستم
نمینی خیر از آن مرد فرودست که بر من تهمت شعروسخن بست

دَل زاری غم یاری ندارم	بکوی دلبران کاری ندارم
یم افکار من ساحل نَورزد	دَل سنگ از زجاج من بلرزد
قیامتها بغل پرورده من	نهان تقدیرها در پرده من
جهانی لازوالی آفریدم	دمی در خویشتن خلوت گزیدم
که در صد قرن يك عطار ناید	« مرا زین شاعری خود عار ناید
نگاهم بر حیات جاودانست	بجانم رزم مرگ و زندگانست
باندام تو جان خود د میدم	ز جان خاك ترا بیگانه دیدم
که من مانند رومی گرم خونم	شراری جسته ای گیر از درونم
برون خود بیفروز اندرون میر!	و گر نه آتش از تهذیب نوگیر

وازندگی نامه ، در باب هنرهای امروزی مشرق زمین ، از موسیقی و تصویر و غیره :

از غلامی روح گسردد بار تن	از غلامی دل بمیرد در بدن
من چه گویم از فسون بندگی	مرگها اندر فنون بندگی
همچو سیل افتد بدیوار حیات	نغمه او خبالی از نار حیات
مرگ يك شهر است اندر سازاو	از نی او آشکارا راز او
از جهان بیزار میسازد ترا	ناتوان و زار میسازد ترا
بیوه زن را این چنین شیون رواست!	من نمیگویم که آهنگش خطاست
تا برد از دل غمان را خیل خیل	نغمه باید تند رو مانند سیل
معنی او نقشبند صورتست	نغمه روشن چراغ فطرتست
سوز او از آتش افسرده ایست	نغمه گر معنی ندارد مرده ایست
بی نیاز از نقش گرداند ترا	« معنی آن باشد که بستاند ترا
مرد را بر نقش عاشقتر کند » (۱)	معنی آن نبود که کورو کر کند
دل بصورت بست و از معنی رمید	مطرب ما جلوه معنی نسید
هر کسی داننده این راز نیست	زندگی بی قوت اعجاز نیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود
آفریند کائنات دیگری
در غلامی عشق جز گفتار نیست
دین و دانش را غلام ارزان دهد
یک زمان بارفتگان صحبت گزین
خویش را از خود برون آورده اند
در من آن نیروی الا الله نیست
عشق مردان نقد خوبان را عیار
از محبت جذبه ها گردد بلند
بی محبت زندگی ماتم همه
عشق صیقل میزند فرهنگ را
گرمی افکار ما از نار اوست
عشق مور و مرغ و آدم زابس است
دلبری بی قاهری جادوگری است

راز خود را بر نگاه ما گشود
قلب را بخشد حیات دیگری
کار ما گفتار ما را یار نیست
تا بدن را زنده دارد جان دهد
صنعت آزاد مردان هم بین
اینچنین خود را تماشا کرده اند
سجده ام شایان این درگاه نیست
حسن را هم پرده در هم پرده دار
ارج میگیرد ازو نا ارجمند
کارو بارش زشت و نا محکم همه
جوهر آینه بخشد سنگ را
آفریدن، جان دمیدن کار اوست
«عشق تنها هر دو عالم را بس است»
دلبری با قاهری پیغمبری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق .

پیام مشرق را سابقاً معرفی کرده ، و از ابیات آن در موارد مختلف شاهد آورده ام ،

در اینجا بنقل يك غزل مستزاد بعنوان گرم شبتاب اکتفا میکنم :

يك ذره بی مایه متاع نفس اندوخت

شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت

پهنای شب افروخت

و امانده شمعی که گره خورد و شر رشد

از سوز حیانت که کارش همه زر شد

دارای نظر شد

پروانه بی تاب که هر سو تگ و پو کرد
برشم چنان سوخت که خودرا همه او کرد
ترك من وتو کرد

ای کرهك شب تاب سرا پای تو نور است
پرواز تو يك سلسله غیب و حضور است
آیین ظهور است

در تیره شبان مشعل مرغان شبستی!
آن سوز چه سوز است که در تاب و نبستی؟
گرم طلبستی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم -
دیدیم نپیدیم ، ندیدیم نپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن بخته و پرورده و نه دار
از منزل گم گشته مگو ، پای بره دار

این جلوه نگه دار .

مسافر داستان مسافرتیست که در ۱۹۳۳ بافغانستان کرد ، و مشتمل است بر
شعری خطاب بمردم سرحد ، و قطعات دیگری بعناوین مختلف : درحضور شاه شهید
(یعنی تیمو سلطان) و زیارت قبور بابر و حکیم سنائی و سلطان محمود غزنوی و احمد
شاه بابا ، و شعری خطاب بساطان ظاهر شاه افغان . این کتاب با کتاب دیگری چاپ
شده است موسوم به پس چه باید کرد ای اقوام شرق ؟ - و آن مثنوی کوتاهیست
در باب حمله ایتالیا بر خاک حبش ، و علاوه بر آن ، اشعاری دارد بعناوین : حکمت موسی
و حکمت فرعون و لا اله الا الله و فقر و مرد آزاد و اسرار شریعت . این چند بیت را
از آن دو کتاب نقل میکنم :

امتان را ز ندگی جذب درون کم نظرا این جذبه را گوید جنون
مؤمن از عزم و تو گل قاهر است گر ندارد این دو جوهر کافر است

عصر ما مارا ز ما بیگانه کرد از جمال مصطفی بیگانه کرد
تا خودی در سینه ملت بمرد کوه کاهی کرد و باد او را ببرد
یورپ^(۱) از شمشر خود بسمل فتاد زیر گردون رسم لادینی نهاد

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست من از حرم نگذاشتم که پخته بنیاد است
درون دیده نگه دارم اشک خونین را که من فقیرم و این دولت خداداد است
ارمغان حجاز که بعد از مرگ اقبال انتشار یافت بدو زبان است، سه ربع آن فارسی است و یک ربعش اردو. قسمت فارسی آن عبارت از ۳۹۴ دوبیتی است در موضوعهای گوناگون از قبیل خودی و انا الحق و صوفی و ملا و شعرای عرب و خلافت و ملوکیت و ترک عثمانی و دختران ملت و تعلیم و تلاش رزق و جبر و اختیار و موت و ابلیس. و اینک منتخبی از آنها:

جهان از خود برون آورده کیست؟ جمالش جلوئه بی پرده کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن بگو با من که او پرورده کیست.
متاع من دل درد آشنای است نصیب من فغان نارسای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر که هم خاموش و هم خونین نوای است
نداند جبرئیل این های و هو را که نشاند مقام جستجو را
بیز از بنده بیچاره خویش که داند نیش و نوش آرزو را
مسلمان فاقه مست و ژنده پوش است ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بر یزیم که این ملت جهان را باردوش است
مریدی فاقه مستی گفت با شیخ که «یزدان را ز حال ما خبر نیست
بما نزدیکتر از شه رگ ماست ولیکن از شکم نزدیکتر نیست»
بدن و اماند و جانم در تنگ و پوست سوی شهری که بطحا در ره اوست
تو باش اینجا و با خاصان بیامیز که من دارم هوای منزل دوست
امیر کاروان آن اعجمی کیست؟ سرود او بآهنگ عرب نیست

(۱) یعنی اروپا. هندوها کلمه را از انگلیسی گرفته اند و ما از فرانسه.

زند آن نغمه کز سیرابی او خنک دل در بیابانی توان زیست

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد نهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد که گوشش باطنین پشه خو کرد

شبی پیش خدا بگر پستم زار : « مسلمانان چرا زارند و خوارند ؟ »
ندا آمد : « نمیدانی که این قوم دلی دارند و محبوبی ندارند ؟ »

نه شعر است اینکه بروی دل نهادم گره از رشته معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق مس این مفلسان را تاب دادم

تو گفتمی : از حیات جاودان گوی بگوش مرده ای پیغام جان گوی .
ولی گویند این ناحق شناسان که : تاریخ وفات این و آن گوی !

غریبی درد مندی نی نوازی ز سوز نغمه ای در خود گسدازی
تومیدانی چه میجوید چه خواهد : دلی از هر دو عالم بی نیازی

می از میخانه مغرب چشیدم بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی از آن بی سوز تر روزی ندیدم

غریبم در میان محفل خویش تو خود گویا که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش غم خود را نگویم با دل خویش

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم درون سینه ام مُرد آرزویم
غم پنهان بعرف اندر نکنجد اگر گنجد چه گویم با که گویم !

چو رومی در حرم دادم اذان من از او آموختم اسرار جان من
بدور فتنه عصر کهن او بدور فتنه عصر روان من

خدا آن ملتی را سروری داد که تقدیرش بدست خویش بنوشت
بآن ملت سر و کاری ندارد که دهقانش برای دیگران کشت

اگر فردی بگوید سرزنش به	سزای او چلیپا هست یا نیست ؟
اگر فردی بگوید سرزنش به	اگر قوهی بگوید ناروا نیست !
ببند صوفی و ملاً اسیری	حیات از حکمت قرآن نگیری
بآتش تراکاری جز این نیست	که از یاسین و آسان بمیری
ز اشعار جلال الدین رومی	بکام خود دگر آن کهنه می ریز
بگیر از ساغرش آن لاله رنگی	که تأثیرش دهد لعلی بسنگی
غزالی را دل شیر می بخشد	بشوید داغ از پشت پلنگی
نصیبی بر دم از تاب و تب او	شیم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین	که ریزد خنده شیر از لب او
خیالش با مه و انجم نشیند	نگاهش آن سوی پروین بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه	دم او ریشه از سیماب چیند
ز رومی گیر اسرار فقیری	که آن فقر است محسود امیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی	رسیدی بر مقام سر بزیری
می روشن ز ناک من فرو ریخت	خوشامردی که در دامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول	سنائی از دل رومی برانگیخت
در صد فتنه را برخود گشادی	دو گامی رفتی و از پا افتادی
برهمن از بختان طاق خود آراست	تو قرآن را سر طاقی نهادی !
نگه دارد برهمن کار خود را	نمیگوید بکس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر	بدوش خود برد ز ناز خود را
نهنگی بچه خود را چه خوش گفت:	» بدین ما حرام آمد کرانه

بموج آویز و از ساحل پرهیز همه دریاست مارا آشیانه

پریشان مردم ما از غمی چند شریک هر غمی تا محرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت اگر دانی بهای این دمی چند

برون کن کینه را از سینه خویش که دود خانه از روزن برون به
ز کشت دل مده کس را خراجی مشو ای ده خدا غارتگر ده !

بشر تا از مقام خود فتادست بقدر محکمی او را گشادست
گنه هم میشود بی لذت و سرد اگر ابلیس تو خاکی نهادست

مشو نخچیر ابلیسان این عصر خسان را غمزه ای شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر که یزدان دیده و کامل عیار است

حریف ضرب او مرد تمامست که آن آتش نسب و الامقام است
نه هر خاکی سزاوار پنج اوست که صید لاغری بروی حرام است

مقام شوق بی صدق و یقین نیست یقین بی صحبت روح الا مین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی قدم بیباک نه کس در کمین نیست

بهشتی بهر پاکن حرم هست بهشتی بهر ارباب هم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش بهشتی فی سبیل الله هم هست



حسن الاختتام را بمشك این ابیات که از جاوید نامه است دماغ جان خواننده را

معتطر میکنم :

زنده ای یا مرده ای یا جان بلب ؟ از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شهوور خویشتم خویش را دیدن بنور خویشتم
شاهد ثانی شهوور دیگری خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شهوور ذات حق خویش را دیدن بنور ذات حق

پیش این نور از بمانی استوار	حیّ وقائم چون خدا خود را شمار
بر مقام خود رسیدن زند گiest	ذات رابی پرده دیدن زند گiest
مرد مؤمن در نسا زد با صفات	مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج؟ آرزوی شاهی	امتحانانی رو بروی شاهی
شاهد عادل که بی تصدیق او	زندگی ما را چو گل را رنگ و بو
در حضورش کس نماند استوار	ور بماند هست او کامل عیار
ذره ای از کف مده تابی که هست	پخته گیر اندر گره تابی که هست
تاب خود را بر افزودن خوشتر است	پیش خورشید آزمون خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش	امتحان خویش کن موجود باش
اینچنین موجود محمود است و بس	ورنه نار زندگی دود است و بس



قصدم این بود که مجملی در احوال و عقاید و اشعار محمد اقبال لاهوری بنویسم و او را به موطنان خود بشناسانم تا بدانند در این عصری که در خود ایران شاعری و گویندگی نیز بتنزل و انحطاط میرود در مملکت همسایه ما شاعری بزرگ که هم دارای افکار بلند است، و هم صاحب ذوق و قریحه خارق العاده است، و هم علوم و معارف قدیم و جدید را فرا گرفته است، هشت مجموعه شعر فارسی اشاعه داده است که نام او را در اروپا و آمریکا مشهور ساخته، و باعث رونق ادبیات فارسی گردیده، و بازار تحصیل زبان فارسی را در هندوستان از نو گرم کرده است. اما با آنکه رشته سخن درازتر از اندازه ای که از پیش گرفته بودم شده است می بینم که هنوز حق مطلب را ادا نکرده ام. امید و آرزو دارم که روزی بطبع و نشر کلیات فارسی اقبال مبادرت کنم، ولی اگر این توفیق بنده را دست ندهد از کسان دیگری که باین کار همت گمارند يك توقع دارم: از جنونی که در ایران از عهد محمد گلندام پیدا شده است که میخواهند کلیه اشعار هر سراینده ای بترتیب حروف هجائی قوافی مرتب سازند (و حتی ابیات مثنوی

برخی از شعرا را بر حسب قافیه دنبال یکدیگر می آورند (حذر کنید، و مجموعه های فارسی اشعار اقبال را درست بهمان نظم و قاعده ای که تحت نظر خود او چاپ و منتشر شده است طبع کنید، و حاشیه هائی را که او بار دو بر اشعار خود نوشته است ترجمه کرده در چاپ خود بگذارید، و حواشی و توضیحات دیگری نیز که از برای خواننده ایرانی لازم میشود بر آن بیفزائید، و اگر میخواهید که خوانندگان بتوانند با سانی آیات را ببینند فهرستهای متعدد، مثل فهرست موضوعات و فهرست قوافی، برای کلیه کتب ترتیب دهید.

پیوستگی نژادی، و بستگی لسانی، و علاقه دینی، و اتصال معرفتی، و رابطه سیاسی و تجارنی ما با مردم پاکستان و هندوستان بیش از آنست که آن را بتوان در ذیل رساله ای که راجع بیکى از مردم آن سامانست توصیف و تشریح کرد. فقط از لحاظ زبان فارسی هم که بمطلب نظر کنیم موضوع قابل آنست که چندین کتاب در باره آن نوشته شود. و خود اهل هندوستان نوشته اند: حتی در باب زبان فارسی که در دربار سلاطین مغول (یعنی نوادگان امیر تیمور گورکان) شیوع داشت چندین مجلد کتاب تألیف کرده اند. و حال آنکه ما حتی در باره تاریخ و جغرافیای سراسر آن سرزمین وسیع هم يك جلد کتاب نداریم.

الحال که این مملکت عظیم آسیا مستقل شده است (هر چند که بادام دو مغز از کار بیرون آمده است) دیگر بهانه نداریم که بگوئیم «نمیگذارند ما با اهل هند رابطه ای داشته باشیم». در این دوست ساله اخیر همین قدر هم که زبان فارسی در هند بکلی فراموش نشده است بعلاقه و همت خود هندیها بوده است. این سرزمین پهناور عن قریب مهمترین و مقتدرترین ناحیه آسیا خواهد شد، و اگر از لحاظ مصالح و منافع مادی هم باشد سزاوار است که مارشله مودت و ارتباط با پاکستان و هندوستان را استوارتر کنیم، و مخصوصاً در ترویج زبان فارسی در میان برادران مسلم و هندوی خود بذل جهد نمائیم. از کتب فارسی که بخط نستعلیق خوب چاپ شده است برای ایشان بفرستیم، و از کتب خوب فارسی که ایشان انشا کرده اند عده ای را در ایران بطبع برسانیم. از دولت پاکستان و هندوستان خواهش کنیم که هر ساله عده ای را برای

تعلّم زبان فارسی بایران بفرستند که درمدارس ما درس بخوانند (بشرط آنکه بایشان فارسی فصیح شیرین بیاموزیم، نه آن زبان کج و معوجی را که برخی از هموطنان ما باسم فارسی بقالب میزنند)، و خود ماهم هر ساله جمعی را برای تحصیل بآن دو کشور بفرستیم. چندین مترجم داشته باشیم که اردو و السنّه مختلف هندی را خوب فرا گرفته باشند و کتابهای مهم اقوام هند را بفارسی ترجمه کنند. انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان، و ایران و هندوستان، داشته باشیم. فضلا و دانشمندان و گویندگان و نویسندگان آن دو مملکت را دعوت کنیم بایران بیایند و یکی دو ماهی مهمان ما باشند و درمدارس ما خطابه ایراد کنند و درس بدهند، و ادبا و علمای ما نیز بدیدار و سیاحت آن سرزمین بروند...

اما دریغ!

جمله درجنب و جوش و ما خاموش
همه در کشت و کار و ما بیکار



ف س
CALL NO. { ۳۴۱ } ACC. NO. 1191

AUTHOR ابن کثیر

TITLE بحث در اصول الفقه

۳۴۱	ف س	1191	AT
ابن کثیر			
بحث در اصول الفقه			
Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Rs. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 50 paise per volume per day for general books kept over-due.

